

بازنویسی، جلد دوم

حکایات امری

برای اطفال بهائی

روحي ارباب



حکایات امری
برای اطفال بهائی
بازنویسی، جلد دوم

روحی ارباب

۵	پیش‌گفتار
۱۰	۱. آقا، شما اینجا چه می‌کنید؟
۱۴	۲. بسیار مسرورم که خدمت شما رسیدم
۱۶	۳. در کنار غصن‌اطهر
۱۸	۴. هوای زندان عکا زندگی دوباره می‌دهد
۲۰	۵. آتش کشک و سیرداغ
۲۴	۶. نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند
۲۶	۷. سرِ ماری مکوبید تا چه رسد بمردمان
۲۸	۸. شما کجا، اینجا کجا؟!
۳۲	۹. در سفر باید سبک‌بار بود
۳۴	۱۰. رنج سفر
۳۶	۱۱. رؤیای شیرین
۳۷	۱۲. نمی‌خواهم از این آقای محترم جدا شوم
۴۰	۱۳. ارتفاع امر در دست اوست

حکایات امری برای اطفال بهائی (بازنویسی، جلد دوم)

نویسنده: روحی ارباب

ویرایش و صفحه‌آرایی: گروه ویراستاران صبا

طرح روی جلد: دنی فالکن

انتشارات پالابرا

چاپ اول: فلوریدا، ۲۰۲۵

شابک: ۹۷۸-۱-۸۹۰۱۰۱-۹۶-۱



Palabra Publications

www.palabrapublications.com

همه حقوق برای ناشر محفوظ است.

پیش‌گفتار

پدرم، روحی ارباب، در دوران جوانی‌اش، زمانی که اولین کودکش به دنیا آمد، تصمیم گرفت علاوه بر تربیت فرزندانش خودش به نیازهای همه کودکان و نوجوانان ایرانی توجه کند و با تمام توان برای آموزش آنها بکوشد.

او به زبان روسی مسلط بود و داستان‌های آموزنده و کتاب‌های بزرگان جهان را با این هدف به فارسی ترجمه می‌کرد که اخلاق و روحیه عشق به هم‌نوع را در کودکان و نوجوانان ایرانی تقویت کند تا بیاموزند که چگونه برای بهبود اجتماع خود بکوشند.

پدرم قلم‌گویا و شیرینی داشت و از کودکی عاشق ادبیات بود. در خاطراتش آمده است که در نوجوانی رمان تأثیرگذاری درباره وقایع زمان ظهور حضرت اعلی نوشته بود و هربار که به سراغ آن رمان می‌رفت حالش دگرگون می‌شد و اشک می‌ریخت. شاید همین عشق و علاقه‌اش به ادبیات و تاریخ آیین بهائی بود که او را به نوشتن داستان‌های شیرین و ساده‌ای از این آیین سوق داد. مجموعه حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد و «مؤسسه ملی مطبوعات امری» در طهران بعضی از آنها را بیش از سه بار منتشر کرد. به خاطر دارم در کودکی هر وقت داستانی را با عبارت «فرزندان عزیزم...» شروع می‌کردم و می‌خواندم، از شوق در خود می‌جوشیدم و به

- | | |
|----|--|
| ۴۲ | ۱۴. که هنوز من نبودم که تو در دلم نشست |
| ۴۴ | ۱۵. یاماموتو |
| ۴۶ | ۱۶. تا کی صبر کنم؟ سرم سرما می‌خورد! |
| ۴۷ | ۱۷. شش سال تلاش به هدر نرفت |
| ۵۰ | ۱۸. او را این قدر هم دوست ندارم |
| ۵۳ | ۱۹. طمع کار |
| ۵۶ | ۲۰. یا عزیزی یا بریکول |
| ۶۱ | ۲۱. شور و انجذاب |
| ۶۶ | ۲۲. لذت تشرف |
| ۶۸ | ۲۳. خواهشی از تو دارم که باید قبول کنی |
| ۷۲ | ۲۴. دوران خوش کودکی |
| ۷۴ | ۲۵. زندان سیاه‌چال طهران |
| ۷۹ | ۲۶. سفر پررنج |
| ۸۳ | ۲۷. روزهای سختی و تنگ‌دستی |
| ۸۶ | منابع |

خودم می‌بالیدم که پدرم با این عبارت با همهٔ کودکانی گفت‌وگو می‌کند که همچون من تشنهٔ آشنایی با تاریخمان هستند. احتمالاً همین حس کودکی‌ام مرا واداشت تا در این ایام تلاش کنم این مجموعه بار دیگر در دسترس کودکان بهائی قرار بگیرد.

این حکایات تاکنون بارها تجدید چاپ شده‌اند. بعضی از دوستان آن را دوباره حروف‌نگاری و منتشر کرده‌اند. یک نمونه ابتکار «کتابخانهٔ نور» است که بعد از ویرایش مناسب متن، آن را همراه با نسخهٔ صوتی منتشر کرده است.

در این ویراست حکایت‌ها با زبان امروزی، توسط گروهی از دوستان علاقه‌مند، برای کودکان ۸ تا ۱۲ سالهٔ امروزی بازنویسی شده است تا پیام‌های اخلاقی آن حول محور تقویت هویت بهائی، به کمک جلوه‌های بصری، منتقل شود.

همان‌طور که بسیاری از این حکایت‌ها در این سال‌ها الگوی رفتاری ما را ساخته‌اند، در این ویراست نیز تلاش شده است تا حکایت‌ها با عناصر چهارچوب مفهومی یک فرد متعهد به بینش حضرت بهاء‌الله هماهنگ باشد. استقامت سازنده، روحیهٔ یادگیری، زندگی خدمت‌محور، هدف دوجانبهٔ اخلاقی و خدمت خالصانه از این مفاهیم اساسی هستند.

این ویراست شامل پنج جلد است. حکایت‌های جلدهای اول و دوم از منابع متعدد بهائی است. مأخذ جلدهای سوم تا پنجم نیز مطالع الانوار (تلخیص تاریخ نبیل زرندي) است که با همان ترتیب در این مجموعه آمده است. امیدوارم خوانندهٔ این حکایت‌ها علاوه بر کشف پیام‌های اخلاقی، با الگوی رفتار و بینش طلعات مقدسهٔ آیین بهائی بیشتر آشنا شود، روحش

لطیف‌تر شود، بیان هنرمندانه‌اش تقویت شود، بتواند با دوستان خود گفت‌وگوی عمیق کند و مفاهیم به‌کاررفته در حکایت‌ها را در زندگی روزانهٔ خود به کار ببندد.

به امید آنکه این تلاش اولیهٔ فراخوانی باشد برای کسانی که مایل‌اند با خلق داستان‌ها و نادرستان‌های جذاب کودکان و نوجوانان بهائی را به مطالعهٔ تاریخ و آثار الهی و تفکر دربارهٔ آن تشویق کنند و شیوه‌های فکر و عمل آن‌ها را پرورش دهند تا مسئولیت رشد عقلانی، اخلاقی و روحانی خود را بپذیرند و در بهبود اجتماعشان فعالانه مشارکت کنند.

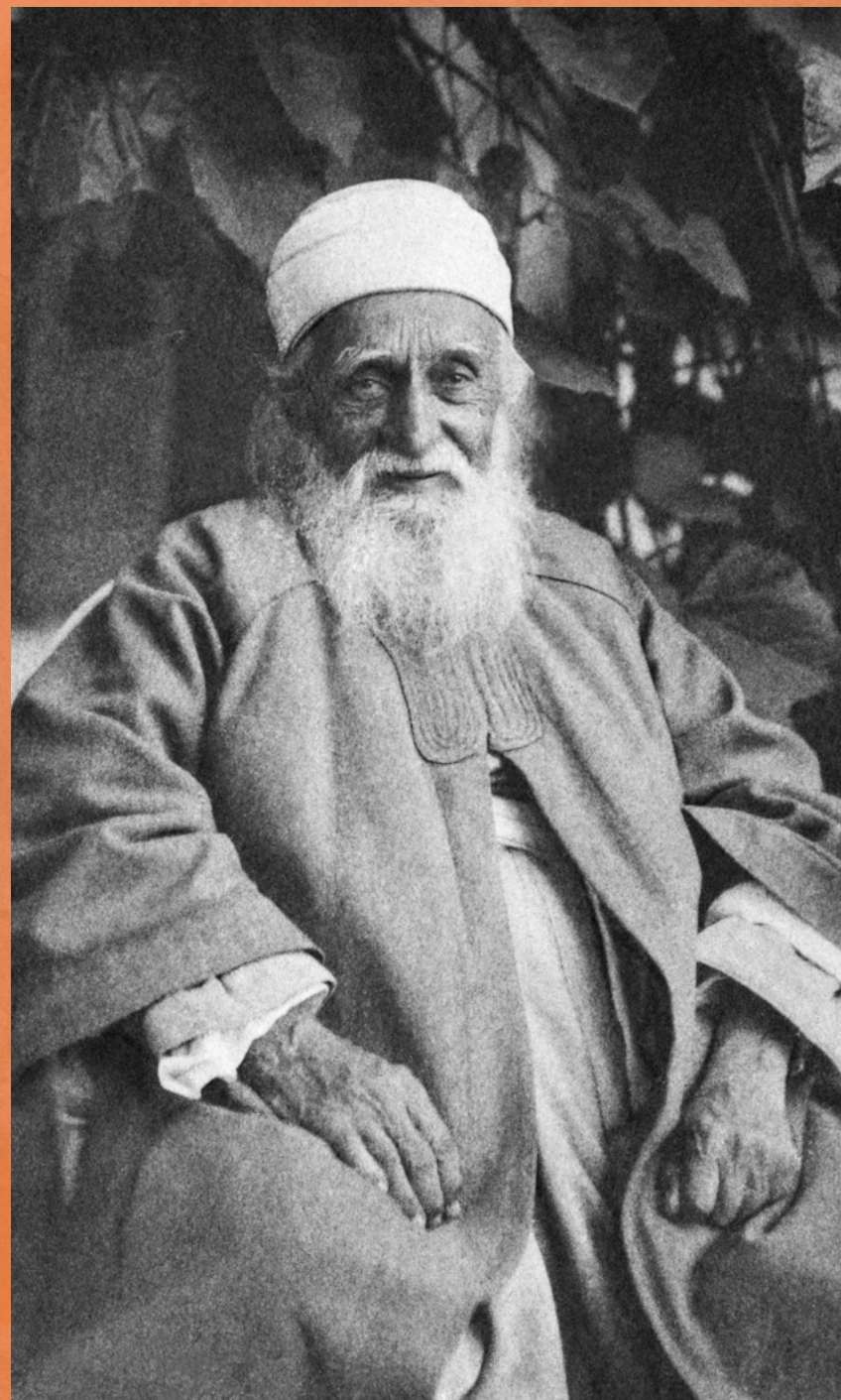
هاله ارباب

کلمبیا، ۲۰۲۴

در دورهٔ حضرت اعلی، حضرت بهاءالله،
حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله مردمان
بزرگواری زندگی می‌کردند که همهٔ توان و
استعداد خود را در مسیر خدمت به پیشرفت
آیین نوین و نوع بشر فدا کردند و به نسل‌های
بعد درس عشق و وفا آموختند.

شرح احوال بعضی از بهائیان اولیه براساس
بیانات حضرت عبدالبهاء در ۱۵-۱۹۱۴
یادداشت شد و بعد از تصحیح ایشان در کتابی
به نام تذکرةالوفا منتشر شد.

شرح زندگانی و ایمان بعضی از این افراد را از آن
کتاب برگزیده‌ام و به زبان ساده بیان کرده‌ام.



آقا، شما اینجا چه می‌کنید؟

در سال‌های پیش جوانی در کلاس درس یکی از علمای بزرگ مسلمان تحصیل می‌کرد. آن جوان باهوش و مؤدب به سرعت پیش رفت تا اجازه گرفت که مجتهد شود. «مجتهد» کسی است که در علوم دینی به درجه‌ای از دانش رسیده است که می‌تواند به پرسش‌های دینی مردم پاسخ بگوید. چون مقام مجتهد میان شیعیان بسیار بالاست، به شاگردان دروس دینی به راحتی اجازهٔ اجتهاد داده نمی‌شود. استاد این جوان هم بعد از بررسی‌های فراوان به این جوان اجازهٔ اجتهاد داد.

این جوان مجتهد بر بسیاری از علوم مسلط بود و چون وارسته و آزادمنش بود، به محض شنیدن پیام حضرت اعلیٰ قلبش به نور ایمان روشن شد. در آن موقع حضرت بهاءالله در بغداد زندگی می‌کردند. این جوان دانشمند هم به بغداد رفت و شیفتهٔ جمال مبارک شد.

روزی به ملاقات جمال مبارک رفت. در همین زمان شخصی که مورد اعتماد مجتهدان کربلا بود همراه یکی از بزرگان ایرانی وارد خانهٔ جمال مبارک شدند. آن‌ها این جوان دانشمند را دیدند که در کمال ادب و فروتنی، دوزانو در حضور حضرت بهاءالله نشسته است. از حضور این مجتهد بزرگ در آنجا خیلی تعجب کردند. آهسته از او پرسیدند: آقا، شما اینجا چه می‌کنید؟

جوان دانشمند گفت: به همان دلیلی که شما آمده‌اید.

درجهٔ علمی و دانش دینی این جوان برای همه آشکار بود. او یکی از بزرگ‌ترین علمای دینی عصر خود به شمار می‌رفت و در میان مردم محترم بود. حضرت بهاءالله او را «نبیل اکبر» نامیدند.

جناب نبیل اکبر در حضور حضرت بهاءالله با فروتنی سراپاگوش بود. پس از مدتی به استان خراسان در کشور ایران سفر کرد. دانش او در آنجا نیز زبانزد همه بود و از حاکم شهر گرفته تا عموم مردم به او احترام می‌گذاشتند. جناب نبیل اکبر از آنجا که مجتهد و دانشمند بزرگی بود، در کمال عزت و احترام زندگی می‌کرد، ولی نمی‌توانست آتش عشق به حضرت اعلیٰ و جمال‌ابهی را که در قلبش روشن شده بود، پنهان کند و خاموش بنشیند و ساکت بماند و دربارهٔ ظهور جدید الهی سخنی نگوید. در نهایت، زندگی عاشقانه و خدمت‌محور را به زندگی با عزت و احترام دنیوی ترجیح داد. به قول سعدی:

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم نبود بر سرّ آتش میسرَم که نجوشم

پس از آنکه او دربارهٔ آیین جدید با دیگران صحبت کرد، علمای دینی با او مخالفت کردند. آن‌ها خطاب به پادشاه ایران نوشتند که این مجتهد تازه‌وارد در خراسان آشوب به پا کرده است. حاکم شهر هم با اینکه به جناب نبیل اکبر ارادت و محبت قلبی داشت، از ترس شاه ایشان را آزار و اذیت کرد. بالاخره جناب نبیل اکبر را از خراسان به طهران تبعید کردند. مأموران حکومتی در طهران هم ایشان را راحت نگذاشتند. جناب نبیل اکبر عمامه (لباس روحانیون) از سر برداشت و کلاه (لباس مردم عادی) بر سر گذاشت، ولی در این وضعیت هم دست از انتشار آیین جدید برنداشت.

ظهور آیین جدید برای او خبر بزرگی بود. بنابراین، می‌خواست دیگران را هم از آن مطلع کند.

به تدریج زندگانی او در طهران دشوارتر شد، تا اینکه ناچار ایران را ترک کرد و به بخارا (واقع در کشور ازبکستان کنونی) و عشق‌آباد (واقع در کشور ترکمنستان کنونی) رفت. هر قدر دشمنان بیشتر آزار می‌رساندند، آتش عشق و محبت او هم بیشتر شعله‌ور می‌شد و برای انتشار پیام آیین جدید بیشتر تلاش می‌کرد.

بلا و مصیبت مثل سیل جاری شد، ولی او مانند کوه محکم و پابرجا بود. سرانجام، پس از سپری کردن یک زندگی سراسر خدمت، به ملکوت ابهی صعود کرد.

افتخار انسان در این دنیا این است که همچون جناب نبیل اکبر همواره به آیین الهی و عالم انسانی خدمت کند. همان‌طور که حضرت عبدالبهاء نیز تأکید می‌کنند، ثروت و شهرت و مقام و منصب ناپایدار است و ارزش حقیقی ندارد؛ آنچه ارزش حقیقی دارد تلاش انسان برای رسیدن به کمال و خدمت به عالم انسانی است.

ثروت و شهرت و مقام و منصب ناپایدار
است و ارزش حقیقی ندارد؛ آنچه ارزش
حقیقی دارد تلاش انسان برای رسیدن
به کمال و خدمت به عالم انسانی است.

بسیار مسرورم که خدمت شما رسیدم

جناب ملاصادق خراسانی از پیروان آیین بایی و بهائی بود. او خادم فعالی بود و آزارواذیت فراوانی دید. در بغداد به حضور حضرت بهاءالله رسید و بهره روحانی فراوانی برد.

روزی جناب ملاصادق در حیاط خانه جمال مبارک در کنار باغچه نشسته بود و حضرت عبدالبهاء از داخل اتاق خود به خوبی او را می دیدند. در این موقع یکی از شاهزادگان ایرانی وارد شد و از او پرسید: شما که هستید؟ ملاصادق پاسخ داد: من بنده این درگاهم و پاسبان این آستان. سپس با شاهزاده درباره آیین جدید صحبت کرد.

حضرت عبدالبهاء از داخل اتاق شاهد گفت و گوی آن دو نفر بودند. شاهزاده شروع به مخالفت کرد، ولی ملاصادق در نهایت محبت و آرامش او را آرام کرد. بآنکه چهره شاهزاده از شدت ناراحتی برافروخته شده بود، چیزی نگذشت که آن ناراحتی و اضطراب درونی به خوش رویی و سرور تبدیل شد و گفت: بسیار مسرورم که در خدمت شما بودم و صحبت هایتان را شنیدم.

جناب ملاصادق، همان طور که حضرت بهاءالله از احبا می خواهند، همیشه با لسان شفقت سخن می گفت و حتی اگر طرف مقابل با تندی و پرخاش حرف می زد، او با ملایمت و لبخند جواب می داد.

سال ها پیش از این، جناب ملاصادق از همراهان جناب ملاحسین در قلعه شیخ طبرسی بود. وقتی در قلعه محاصره شده بودند و با سپاهیان حکومتی می جنگیدند، مدت هجده روز بدون غذا ماندند و کار به جایی رسید که از شدت گرسنگی، به ناچار، چرم کفش می خوردند. هر روز صبح یک جرعه آب می نوشیدند و از شدت بی حالی روی زمین می افتادند، اما به محض اینکه سربازان سپاه حکومتی حمله می کردند، همگی برمی خاستند و آن ها را از قلعه دور می کردند. از یک طرف گرسنگی و از طرف دیگر گلوله های خمپاره که مثل باران داخل قلعه فرود می آمد و منفجر می شد دردسر بزرگی بود، ولی قوه ایمان این افراد چنان بود که تا آخر استقامت کردند. بالاخره او را اسیر کردند و به دست یک فرمانده دولتی سپردند تا شهیدش کند، اما نصفه شب یک نفر او را نجات داد.

نهال آیین بهائی با چنین فداکاری هایی رشد کرد و حالا مانند درختی پرمیوه به ما رسیده است.

حضرت غصن اطهر بکن. هزینۀ آن را هم به قبرکن پرداخت کرد. حضرت غصن اطهر برادر کوچکتر حضرت عبدالبهاء هستند که در جوانی در شهر عکا صعود کردند.

شب شد و به حضرت عبدالبهاء خبر دادند که جناب نبیل قائنی بیمار است. ایشان به دیدارش رفتند و دیدند که او نشسته است و خوش و خرم صحبت و شوخی می کند، ولی عرق از سرو صورتش می ریزد. آن قدر عرق کرد تا آنکه بی حال شد و در رختخواب خوابید و نزدیک صبح صعود کرد.

یکی از اشخاصی که به آیین بهائی مؤمن شد و تا آخر عمر در کمال وفاداری و فداکاری خدمت کرد، جناب نبیل قائنی بود. او پس از ایمان به آیین بهائی ابتدا خانواده اش و سپس عدۀ زیادی را تبلیغ کرد. با اینکه دوست و امین حاکم شهر و محبوب مردم شهر بود، ولی حاکم از ترس شاه، اموال او را غارت و خودش را تبعید کرد. او مدتی در طهران به ظاهر پریشان و بی سروسامان بود، اما در باطن با کمال سرور و شادمانی زندگی می کرد. با بازرگانان شهر معاشرت می کرد و آیین جدید را به آنها معرفی می کرد. بالاخره موفق شد به شهر عکا سفر کند و جمال مبارک را زیارت کند. تا چشمش به حضرت بهاء الله افتاد، لرزید و بیهوش افتاد.

به دستور جمال مبارک، در ناصره، از شهرهای فلسطین، ساکن شد. آنجا هم شروع به تبلیغ کرد. چند نفر از مسیحیان ناصره به حضرت بهاء الله ایمان آوردند. او با کمال قناعت در ناصره تجارت می کرد. اهالی شهر از رفتار او تصور می کردند که نبیل قائنی ثروت زیادی دارد و چون در غربت زندگی می کند، ثروتش را پنهان می کند تا محفوظ بماند.

روزی جناب نبیل قائنی فردی را در بازار دید که قبرکن بود. با خنده به او گفت: با من به قبرستان بیا! وقتی به مقصد رسیدند به او گفت: من از تو خواهش می کنم وقتی از این جهان رفتم قبر مرا در اینجا، کنار مزار

هوای زندان عکا زندگی دوباره می‌دهد

حاجی عبدالرحیم یزدی فرد مخلص و بسیار با استعدادی بود و به محض اینکه ندای آیین جدید را شنید، آن را پذیرفت و با عشق و علاقه و در کمال شجاعت میان دوستان و نزدیکان خود منتشر کرد. در بین مردم مشهور شد و در میان علمای سوء^۱ منفور. مردم را تحریک کردند تا او را بکشند. آن قدر او را چوب و شلاق زدند و آزار دادند تا سرانجام مجبور شد شهرش را ترک کند و به ارض اقدس برود. شهرهای عکا و حیفا در اسرائیل میان بهائیان به «ارض اقدس» معروف است. او وقتی وارد حیفا شد، خیلی ضعیف و ناتوان شده بود و کسی فکر نمی‌کرد بتواند زنده بماند. جناب نبیل قائنی به سرعت به عکا رفت و از حضرت عبدالبهاء تقاضا کرد تا حاجی عبدالرحیم هرچه زودتر جمال مبارک را زیارت کند.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: اجازه دهید من از حضرت بهاء الله اجازه بگیرم.

نبیل قائنی گفت: حاجی عبدالرحیم حالش خیلی بد است و ممکن است به عکا نرسد. مقصودم این است که نفس آخرش را در عکا بکشد. حضرت عبدالبهاء اجازه دادند. حاجی عبدالرحیم وقتی به عکا رسید

۱. علمایی که به دنبال مقام و شهرت در میان مردم هستند.

به قدری ضعیف و ناتوان شده بود که گاهی فقط چشم باز می‌کرد، ولی نمی‌توانست حرفی بزند. چیزی نگذشت که حالش تغییر کرد. فردای آن روز حضرت عبدالبهاء به عیادتش رفتند. او خوش و خرم نشسته بود. حاجی عبدالرحیم اجازه خواست تا بتواند جمال مبارک را زیارت کند. حضرت عبدالبهاء فرمودند: به اجازه جمال مبارک بستگی دارد. ان شاء الله موفق خواهی شد.

چند روز گذشت و اجازه صادر شد. به حضور جمال مبارک شتافت. او به کلی متحول شد و سلامتی‌اش را دوباره به دست آورد.

جناب نبیل قائنی به یاد چند روز پیش افتاد که جناب حاجی با مرگ دست‌به‌گریبان بود. حیرت‌زده گفت: هوای زندان عکا به یاران حقیقی زندگی دوباره می‌دهد.

آش کشک و سیرداغ

آقامحمدهادی یکی از بهائیان فعال و خادمی بود که صحافی می کرد و خودش را به سختی به ارض اقدس رساند. او هر روز میدان مقابل خانه جمال مبارک را آب و جارو می کرد و در آنجا نگهبانی می داد. جمال مبارک هر وقت از آنجا می گذشتند می فرمودند که او میدان زندان را شبیه قصر می کند و باعث خوش حالی همه همسایگان می شود.

او بعد از شستن و رُفتن میدان، کتاب صحافی می کرد. روزی نزد حضرت عبدالبهاء رفت و گفت: دو سال است که تب و لرز می کنم. حکیم گیاه دارویی داده است. وقتی این گیاه ها را می خورم، تبم چند روزی قطع می شود، ولی دوباره برمی گردد. دوباره گیاه دارویی می دهد، باز برمی گردد.

از زندگی بیزار شده ام و از هر کاری بازمانده ام. چاره چیست؟

حضرت عبدالبهاء فرمودند: به چه غذایی میل داری؟

گفت: نمی دانم.

حضرت عبدالبهاء به شوخی بعضی از خوراکی ها را نام بردند، تا اینکه به

آش کشک رسیدند.

صحاف گفت: به آش کشک میل دارم، ولی به شرط سیرداغ.

حضرت عبدالبهاء دستور دادند که آش کشک و سیرداغ برای او

تهیه کنند.

روز بعد صحاف نزد حضرت عبدالبهاء رفت و گفت: یک کاسه آش کشک خوردم و سر به بالین گذاشتم و تا صبح خوابیدم.

صحاف نزدیک دو سال صحیح و سالم بود، ولی روزی دوباره بیمار شد و داشت در تب می سوخت. به حضرت عبدالبهاء خبر دادند که او حالش بد است. پرسیدند: چه کرده؟

گفتند: موقعی که تب کرده بود گفت من دواي درد خودم را می دانم و مقدار زیادی آش کشک و سیرداغ خوردم.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: دو سال پیش مزاجش پاک، اشتهايش زياد و تب و لرزش خفیف بود. بنابراین، آش کشک تجویز شد. اما حالا، با وجود اینکه مزاجش متفاوت شده و اشتهايش از بین رفته، چرا دوباره آش کشک خورده است؟

حضرت عبدالبهاء با علم پزشکی در عصر خود آشنا بودند، اما همیشه بیان جمال مبارک را یادآوری می فرمودند که در هنگام بیماری باید به پزشک حاذق و متخصص مراجعه کرد.

مصباح هدایت مجموعه ده جلدی از شرح
زندگی نفوسی است که قلبشان به نور ایمان
روشن شد و به اطرافیان نور و حرارت بخشید.
شاید زندگی روحانی اجداد ما مدیون خدمات
آنها باشد. به هر حال کافی است بعد از خواندن
هر حکایت، چند لحظه چشمان خود را ببندیم
و به خدمات این نفوس فکر کنیم و ببینیم آیا
همان شور و اشتیاق روحانی را در خود احساس
می‌کنیم؟ حکایت‌های زیر گزیده‌ای از آن
مجموعه است. به امید اینکه خودتان بقیه
حکایت‌ها را در مصباح هدایت مطالعه کنید.

نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند

یا در نمایش‌ها دیده بودند. چند نفر در سمت چپ و راست آنها نی و دُهل و دایره می‌زدند. به این ترتیب، همه آنها را در روستا گرداندند و سپس به شهر بردند و زندانی‌شان کردند. آنها از طرفی درد می‌کشیدند و از طرف دیگر وقتی نگاهشان به یکدیگر می‌افتاد، آن قدر که صورت‌هایشان خنده‌دار شده بود، نمی‌توانستند جلو خنده خود را بگیرند.

دو برادر، تیر و سینا، از پیروان آیین بایی و بهائی بودند که در روستایی در استان اصفهان زندگی می‌کردند. آن دو شعرهای زیبایی می‌سرودند و شبانه‌روز پیام آیین جدید را منتشر می‌کردند.

وقتی ملای روستا فهمید که آنها پیام آیین جدید را منتشر می‌کنند، در مسجد فریاد زد و گفت: ای مردم، دین خدا از دست رفت!

آن‌گاه کتاب ایقان را که به بهانه مطالعه از آنها گرفته بود نشان داد و گفت: ای مردم، این از کتاب‌های بایی است. من خودم صفحه اول و دوم آن را خواندم و به خدا قسم اگر ورق می‌زدم و به صفحه سوم می‌رسیدم، من هم بایی می‌شدم!

مردم وقتی این را شنیدند به تیر و سینا بدبین شدند. آن ملا کتاب ایقان را پیش یکی از علمای اصفهان برد و حکم قتل پنج نفر را گرفت. علاوه بر تیر و سینا، جناب نعیم، از شاعران بزرگ بهائی، هم جزو آن پنج نفر بود.

این پنج نفر را دستگیر کردند، لباس‌هایشان را درآوردند و از شب تا صبح با چوب زدندشان. بعد از کتک‌زدن آنها، شانه‌هایشان را بستند و با سروپای برهنه و بدن زخمی و خونی، صورت‌هایشان را با رنگ‌های سیاه و زرد و قرمز رنگ کردند و بر سر هر کدام کلاه‌بوقی بلند گذاشتند و همه را به شکل خنده‌داری درآوردند که در داستان‌ها و کتاب‌ها خوانده

سرِ ماری مکوبید تا چه رسد بمردمان

جواب داد: بله، حضرت عبدالبهاء فرموده‌اند «تا ممکن سر ماری مکوبید تا چه رسد بمردمان» و چون مجاز نبودم سر حیوان را بکوبم و آن را بکشم در کیسه گذاشتمش و به صحرا بردم و آزادش کردم. صاحب‌خانه خواست تا آن لوح را ببیند. آقامحمدتقی آن لوح را به صاحب‌خانه نشان داد.

آقامحمدتقی یکی از پنج نفری بود که به‌همراه تیر و سینا در اصفهان زندانی شده بود. او در خانواده فقیری متولد شده بود و به مکتب نرفته بود، اما ایمانش بسیار قوی بود و با علما و مجتهدان درباره آیین بهائی صحبت می‌کرد. به‌قدری خوب گفت‌وگو می‌کرد و نظرات عمیقی بیان می‌کرد که علما باور نمی‌کردند او بی‌سواد باشد. آن‌ها فکر می‌کردند او دانشمندی است که عمداً تظاهر به بی‌سوادی می‌کند. آقامحمدتقی با ذوق و شوق به آثار الهی گوش می‌کرد و مفاهیم آن را در قلب و ذهن خود حفظ می‌کرد. او همچنین به اخلاق بهائی پایبند بود و در کمال امانت و قناعت زندگی می‌کرد. بعد از تحمل آزارهای فراوان، از اصفهان به طهران آمد و در خانه یکی از بهائیان به خدمت مشغول شد.

روزی ماری در خانه پیدا شد و اهل خانه خیلی ترسیدند. او مار را گرفت و از خانه بیرون برد. بعد از آنکه به منزل برگشت، صاحب‌خانه از او پرسید: مار را چه کردی؟

جواب داد: به صحرا بردم و رها کردم.

صاحب‌خانه از این کار ناراحت شد و گفت: چرا مار را رها کردی؟

او جواب داد: به امر مولایم آن را رها کردم.

صاحب‌خانه پرسید: مگر مولای ما فرموده که مار را در صحرا رها کنید؟

شما کجا، اینجا کجا؟!

عید نوروز یکی از عیدهای باستانی ایرانیان است و همه بهائیان دنیا، ایرانی و غیرایرانی، براساس دستور کتاب اقدس، آن را جشن می‌گیرند و در این روز و هشت روز دیگر در طول سال سر کار نمی‌روند.

معمولاً ایرانیان در لحظه تحویل سال نو سعی می‌کنند در کنار خانواده باشند. یک سال جناب سینا و پسرشان مجبور شدند شب نوروز را به دشت و صحرا پناه ببرند تا از آزارواذیت مردم ناآگاه در امان بمانند. نسیم خوش بهاری می‌وزید و ستارگان در آسمان نیلگون می‌درخشیدند. از یک طرف سرسبزی دشت و لطافت هوا قلبشان را مسرور و امیدوار می‌کرد و از طرف دیگر ترک خانواده و دربه‌دری و سرگردانی در بیابان آن‌ها را غمگین می‌کرد. جناب سینا از دور چراغ‌های روستا را می‌دید، همان روستایی که خانواده‌اش در آنجا تنها بودند. از دور صدای زنگ کاروان به گوش می‌رسید، مانند نوای آسمانی‌ای که روح را شادمان می‌کرد.

اما برادر جناب سینا، جناب تیر، و خانواده‌اش در روستا مانده بودند. روز چهارم عید نوروز مردم ناآگاه و متعصب روستا، به فتوای علما، به خانه جناب تیر هجوم آوردند. خانه را محاصره کردند. راه را بستند. چون در چوبی خانه محکم و دیوارها بلند بود کسی نتوانست وارد خانه شود. تصمیم گرفتند در خانه را آتش بزنند و داخل خانه شوند و تیر را دستگیر کنند.

همسر جناب تیر زن دلاوری بود و با تیشه و کلنگ قسمتی از دیوار همسایه را شکافت و سوراخی درست کرد و جناب تیر را به خانه همسایه فرستاد و آن سوراخ را فوراً بست. آن زن می‌دانست که همه اهالی خانه برای تماشا به کوچه رفته‌اند و جناب تیر می‌تواند به سلامت به خانه همسایه برود.

جناب تیر در انباری خانه همسایه پنهان شد. همسر جناب تیر به بالای بام آمد و گفت: ای مردم! آن کسی را که می‌خواهید دستگیر کنید در این خانه نیست. راست می‌گویم. او و برادرش در این خانه نیستند. بیهوده خانه را سنگسار نکنید.

حرف‌های آن زن اثر نکرد و مردم خشمگین ناسزا گفتند و فریاد کشیدند. خواستند در چوبی خانه جناب تیر را آتش بزنند، ولی در آتش نگرفت.

بالاخره هوا تاریک شد و مردم کم‌کم پراکنده شدند. به تدریج سروصدا خوابید و اهالی خانه همسایه نیز برگشتند و با همدیگر صحبت می‌کردند و می‌گفتند: چقدر این مردم نادان‌اند. سال‌های زیادی است که ما با این دو خانواده تیر و سینا همسایه‌ایم و هرگز رفتار بد و ناشایسته‌ای از این‌ها ندیده‌ایم. چرا به این‌ها تهمت می‌زنند؟

جناب تیر از شنیدن این سخنان جان تازه‌ای گرفت و قلبش آرام شد و از انباری بیرون آمد. مادر صاحب‌خانه یک سیاهی دید. خیال کرد در آن شلوغی دزد وارد خانه شده است. بیشتر دقت کرد و جناب تیر را شناخت و پرسید: شما کجا، اینجا کجا؟ از کجا و چطور آمدید که هیچ کس نفهمید؟ جناب تیر همه ماجرا را تعریف کرد. آن زن گفت: راحت و آسوده باشید.

سپس بقیه اهالی خانه را در جریان این ماجرا گذاشت. آن‌ها هم خوش حال شدند و در منزل را محکم بستند تا از ورود و خروج افراد جلوگیری کنند. سپس جناب نیر را دل‌داری دادند و گفتند: الحمدلله که شما اسیر دشمنان نشدید. خانه شما هم در امان است، زیرا انبوه سنگ مانع شد تا کسی وارد آن بشود.

همین‌که نیمه‌شب شد، جناب نیر با دو نفر از دوستان معتمدش از روستا خارج شد. شب تاریک بود و فقط برخی از چراغ‌های روستا از دور سوسو می‌زد. بعد از مسافتی جناب نیر، به تنهایی، به راه خود ادامه داد. نسیم خوش بهاری می‌وزید و ستارگان در آسمان نیلگون می‌درخشیدند. او گاهی برای دعا و مناجات سرش را بلند می‌کرد و به آسمان پرستاره شب نگاهی می‌انداخت. گرچه جسمش در عذاب بود، روحش به یاد خداوند مسرور و دلش آرام بود. گاه اشک می‌ریخت و گاه لبخند سرور بر لبانش می‌نشست. بلایا و سختی‌هایی که بر جمال‌مبارک رفته بود، و خون‌های پاکی که در راه پیشرفت این آیین نازنین بر زمین ریخته شده بود، اما یک‌به‌یک از جلو چشمانش عبور می‌کرد. هم‌زمان غمگین و مسرور بود، اما با تلاوت مناجات لشکر غم را در هم شکست و اطمینان و شادی در قلبش جا گرفت. او از آرزوها و امیالش گذشت و لبخند پیروزی بر لبانش نقش بست. در همین موقع بود که به شهر رسید.

حضرت عبدالبهاء در لوحی به جناب نیر و جناب سینا می‌فرمایند:

ای دو شمع پر نور در محفل تبلیغ
امرالله امروز روز بیان است و وقت
وقت نغمه و آواز محفل تبیان بیارائید
و زبان عرفان بگشائید و ید بیضا
بنمائید و در نشر نفحات الله چون
باد صبا بوزید و در اعلاء کلمة الله
چون شیران بیشه کبریا نعره زنید
جميع امور موکول باین موهبت کبری
است و منقبت عظمی و علیکم التحية
و الثناء ع ع

در سفر باید سبک‌بار بود

بعد از اینکه نیر و سینا، دو برادر بهائی، در روستای خود در اطراف اصفهان آزار و اذیت فراوان دیدند، با خانواده ده‌نفره خود به طهران رفتند. در آنجا در اتاق کوچکی زندگی می‌کردند. این دو برادر آموزه‌های آیین نوین را در جمع‌های بهائیان توضیح می‌دادند و اهمیت ظهور حضرت بهاء‌الله و مسئولیت پیروان ایشان را شرح می‌دادند و شور و شوق زیادی ایجاد می‌کردند.

روزی جناب حاجی امین، امین حقوق‌الله^۱ به آن‌ها گفت: حیف است وقت شما دو برادر صرف کارهای معمولی زندگی شود. خوب است وقت و توان خود را برای انتشار پیام جدید الهی صرف کنید.

این سخن بر نیر و سینا بسیار تأثیر گذاشت. آن‌ها تصمیم گرفتند تمام توان خود را بر انتشار پیام آیین بهائی متمرکز کنند و به سفر بروند. جناب حاجی امین به آن‌ها نه تومان پول داد، که مقداری از آن را برای خرج خانواده گذاشتند و بقیه را برای خرج سفرهایشان برداشتند. دو برادر به شهرهای مختلف در سراسر ایران سفر کردند. اغلب پیاده راه می‌پیمودند. در راه مناجات‌ها و اشعار جمال‌مبارک را می‌خواندند.

۱. کسی که از طرف مرکز امر (حضرت بهاء‌الله، حضرت عبدالبهاء، حضرت ولی‌امرالله و امروز بیت‌العدل اعظم) برگزیده می‌شود تا احبا حقوق‌الله را به او تحویل دهند.

حاکم یکی از شهرهای خراسان در آن زمان بهائی بود. وقتی این دو برادر می‌خواستند از آن شهر خارج شوند، حاکم با اصرار یکی از بهترین کتره‌اسب‌هایش را زین کرد و از نیر و سینا خواهش کرد تا برای پیمودن راه از آن استفاده کنند. آن‌ها با خوش‌رویی از میزبان تشکر کردند و گفتند: در این‌گونه سفرها باید سبک‌بار بود. هرچه علاقه به لوازم مادی کمتر باشد، حالت انسان خوش‌تر و روحانی‌تر خواهد بود. حاکم هرچه اصرار می‌کرد فایده نداشت. آن‌ها گفتند: در راه هر وقت احتیاج پیدا کردیم، اسب یا قاطری کرایه می‌کنیم.

در همان دوران جناب حاجی امین به حضور جمال‌مبارک در عکا رسید و موضوع سفرهای نیر و سینا و تلاش آن‌ها برای انتشار آیین جدید و نیز موضوع کمک نه‌تومانی را توضیح داد. جمال‌مبارک فرمودند: ای کاش بیشتر داده بودی.

مبلغ پنجاه تومان در نظر گرفته شد تا فوراً به خانواده آن دو برادر عزیز داده شود. حضرت بهاء‌الله در لوحی اشتعال و اشتیاق جناب نیر و سینا را برای ترویج پیام آیین جدید ستودند و از خدا خواستند که این دو برادر را همواره تأیید کند و از آلائش‌های مادی پاک نگه دارد.

جناب سینا و پسرش برای انتشار پیام آیین جدید به مازندران سفر کردند. پسرش اولین بار بود که در سفر تبلیغی با پدر همراه شده بود. او به پدرش گفت: سفر تبلیغی عجب کار سختی است. لابد برادرم می‌دانست این قدر زحمت و گرسنگی و بی‌خوابی و خستگی دارد که حاضر به همراهی نشد. جناب سینا با شوخی حکایتی تعریف کرد و گفت: فردی چشم از این جهان برپست. شب اول به سراغش آمدند و از او به عربی پرسیدند پروردگارت کیست؟ او که عربی نمی‌دانست نتوانست پاسخ درستی بدهد. سه بار از او پرسیدند و او هر بار پاسخ بی‌ربطی داد. عاقبت او را کتک زدند که درست جواب بده. آن مُرده بیچاره هم ناراحت شد و گفت: شماها این‌طور با مردم رفتار می‌کنید که بیچاره‌ها از مردن می‌ترسند. پدر و پسر با هم خندیدند. در ساری با بهائیان دیدار و گفت‌وگو کردند و با سخنان دل‌پذیر خود دوستان را به شوق آوردند. سپس به جنگل رفتند و اهالی روستاها را یکی پس از دیگری با ظهور جدید الهی آشنا می‌کردند. باران شدیدی می‌بارید. در بین راه باران خیلی شدید شد و تمام وسایل آن‌ها خیس شد. هوا تاریک شد. سیل به راه افتاد. راه را گم کردند و به جایی رسیدند که پر از گل‌ولای بود و نمی‌شد از آن عبور کرد. مردی که همراهشان بود و افسار قاطر دستش بود ترسید و گفت: وای بر ما، ببر ما را خواهد درید و

بچه‌هایمان یتیم خواهند شد!

جناب سینا در نتیجه رنج و آسیب‌های راه سروصورتش ورم کرد. راه سربالایی بود و پای قاطرها می‌لغزید. همگی از سرما می‌لرزیدند. بالاخره عبور کردند و به روستایی رسیدند. اهالی روستا، برخلاف انتظار، با مهربانی به آن‌ها جا دادند. جناب سینا از شدت سختی راه بیهوش شد و افتاد. به تدریج حالش بهتر شد و زبان به صحبت گشود و خدا را شکر کرد که در راه انتشار آیین جمال‌مبارک دچار سختی شده است.

صبح روز بعد، در ضمن صحبت معلوم شد همه اهالی روستا بهائی هستند.

نیر و سینا در ضمن سفرهایشان برای انتشار آیین بهائی، به سلطان آباد عراق (اراک) رسیدند. برای ملاقات بهائیان و انتشار پیام حضرت بهاء الله مدتی در آن شهر ماندند. روزی بعد از ظهر خوابیده بودند. وقتی از خواب بیدار شدند نیر به سینا گفت: برادر، خواب دیدم در می زنند. رفتم در را باز کردم. دیدم جناب ابوالفضائل گلپایگانی است. او را به همین اتاق آوردم. جناب سینا در فکر تعبیر خواب بود که صدای در بلند شد. نیر با عجله رفت در را باز کرد و دید جناب ابوالفضائل است. او را به اتاق راهنمایی کرد. آن دو برادر تا چشمشان به یکدیگر افتاد چنان خندیدند که نمی توانستند علت خنده شان را به مهمان عزیز بگویند. عاقبت موضوع خواب را گفتند و جناب ابوالفضائل از شنیدن آن متعجب و مسرور شد.

ما همه خواب می بینیم. بعضی از آنها بی معنا هستند و بعضی شان معناهای خاصی دارند. اما شاید لذت بخش ترین خواب ها آنهایی است که ما کسانی را در آن می بینیم که دوستشان داریم.

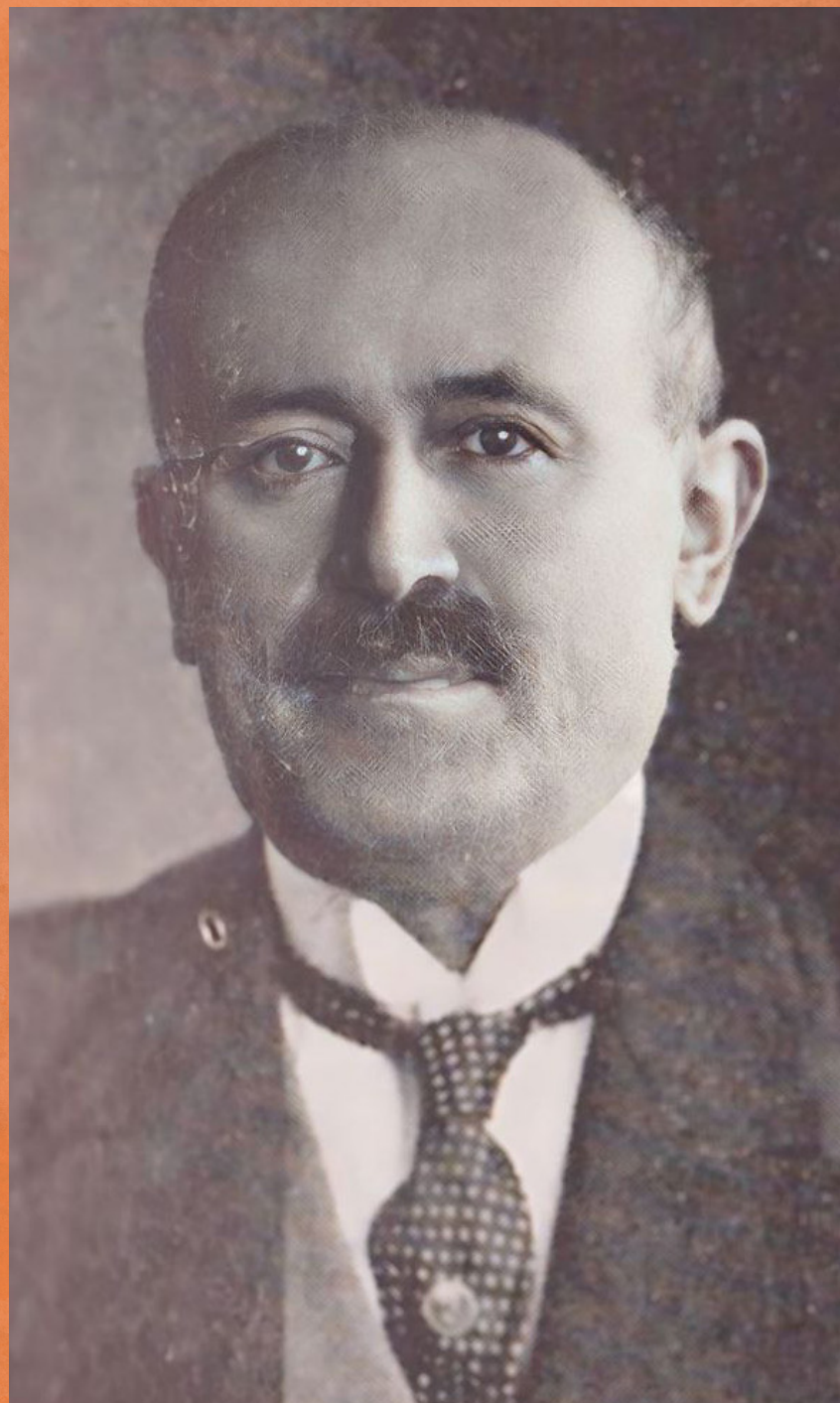
جناب سینا و پسرش وارد یکی از شهرهای ایران شدند. بهائیان آنجا از ورود آنها باخبر شدند و به استقبالشان رفتند. آن دو از کوچه های شهر می گذشتند که مردی پیش آمد و به آنها سلام کرد و گفت: لطفاً ما را سرافراز کنید. جناب سینا لبخندی زد و تشکر کرد. یکی از همراهان به آن مرد گفت: جناب سینا و پسرش جای دیگری دعوت شده اند.

آن مرد به دنبال جناب سینا به راه افتاد. وقتی از او پرسیدند کجا می آیی، جواب داد: خودم حیرت زده ام و نمی دانم که چرا می آیم و کجا می آیم. همین قدر می دانم که نمی خواهیم از این آقای محترم جدا شوم. احبا به آن مرد گفتند: آقا، این مهمان ما مسلمان نیست، بهائی است. جواب داد: هر که می خواهد باشد.

خلاصه همگی به راه افتادند تا به خانه ای در وسط شهر رسیدند. بهائیان دوباره به آن مرد گفتند: آقا، این مهمان ما بهائی است.

جواب داد: هر کس می خواهد باشد. من هم می خواهم مثل او باشم. بهائیان سکوت کردند. در خانه جناب سینا به قدری با خلوص و محبت صحبت می کرد که آن مرد هم ایمان آورد. گویا قلبش بدون آنکه خودش بداند از قبل متحول شده بود و با ملاقات جناب سینا این علاقه و کشش را در خود احساس کرد. ایمان آورد و به اطرافیانش بسیار خدمت کرد.

دکتر یونس خان افروخته از جوانی با شور و اشتیاق به آیین بهائی و عالم انسانی خدمت می کرد و به زبان انگلیسی و فرانسوی تسلط کامل داشت. حضرت عبدالبهاء از او دعوت کردند تا به ارض اقدس برود و خدمت کند. او نه سال منشیِ امین و مترجمِ حضرت عبدالبهاء بود. حضرت عبدالبهاء او را «جنابِ خان» نامیدند. دکتر افروخته بعد از بازگشت، در بیمارستان صحت در طهران، که گروهی از پزشکان بهائی آن را تأسیس کرده بودند، به طبابت مشغول شد. او بعدها خاطرات ارزنده اش در ارض اقدس را در کتاب خاطرات نه ساله جمع آوری کرد. حکایت های زیر از این کتاب است.



از شنیدن این خبرِ پرمسرت جان و روانم تازه شد و یقین کردم که آیین بهائی پیشرفت خواهد کرد.

آنچه را که از حضرت عبدالبهاء شنیدم برای احبای آمریکا نوشتم، ولی دیگر در این باره فکر نکردم که آیا این کودک در عکاست یا در جای دیگر دنیا.

در آن زمان شوقی افندی خردسال بودند. پنج سال شاهد ویژگی‌های ممتاز اخلاقی و رفتار شایسته ایشان بودم، ولی به هیچ کس چیزی نگفتم، تا اینکه حضرت عبدالبهاء صعود کردند. آن وقت به یاد شعری افتادم که روز مرگ یک پادشاه و شروع سلطنت پادشاه بعد را این طور توصیف کرده بود:

چرا خون نگریم چرا خوش نخندم که دریا فرو رفت و گوهر برآمد
در سال‌های بعد به چشم خود دیدم که چگونه حضرت شوقی ربانی آیین بهائی را در سراسر جهان گسترش دادند.

همان طور که می‌دانید، بعد از صعود حضرت عبدالبهاء حضرت شوقی ربانی اداره امور جامعه جهانی بهائی را به عهده گرفتند و ۳۶ سال وقت و نیروی خود را وقف پیشرفت آن کردند.

بهائیان به آینده جامعه بهائی و پیشرفت آن می‌اندیشیدند. بعضی از آن‌ها در زمان زندگی حضرت عبدالبهاء درباره نحوه اداره جامعه بعد از صعود ایشان فکر می‌کردند. بعضی، از جمله جناب دکتر یونس خان افروخته، از روی نشانه‌هایی به مقام حضرت شوقی ربانی پی برده بودند و حدس‌هایی درباره جانشینی می‌زدند. دکتر یونس خان می‌نویسد: مدتی بود من هم در این فکر بودم که بعد از صعود حضرت عبدالبهاء رهبری جامعه بهائی با چه کسی خواهد بود، ولی قدرت پرسش این مطلب را از حضرت عبدالبهاء نداشتم. تا اینکه نامه‌هایی از بهائیان آمریکا درباره این موضوع رسید.

روزی، هنگامی که حضرت عبدالبهاء در حیاط خانه‌شان به آرامی قدم می‌زدند، آهسته نزدیک شدم و شکسته‌بسته گفتم: قربانت گردم، فلان کس از آمریکا می‌نویسد در اینجا شنیده‌ایم سرکار آقا فرموده‌اند جانشین من به تازگی متولد شده است.

حضرت عبدالبهاء تأمل کردند و پس از چند ثانیه فرمودند: صحیح است. ارتفاع امر در دست اوست.

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشست

دکتر یونس خان افروخته به زبان انگلیسی مسلط بود و در خدمت حضرت عبدالبهاء در عکا و حیفا نامه‌ها را ترجمه می‌کرد. روزی نامه‌ای از یک آمریکایی ۱۰۸ ساله رسید. او در نامه نوشته بود که به آیین بهائی ایمان دارد. نامه بسیار شورانگیزی بود؛ گویا کودکی خردسال به وجد آمده است. او این نامه سی‌چهل صفحه‌ای را باوجود لرزش دست و ضعف بینایی نوشته بود.

در نامه نوشته بود: در جوانی به یک گروه مذهبی مسیحی باور داشتم. آن‌ها منتظر بودند تا حضرت مسیح دوباره بیاید و تاریخ آمدن مسیح را پیش‌بینی کرده بودند. آن شب در بام خانه‌ها در انتظار مسیح بودیم. طلوع ستاره‌ای جدید را مشاهده کردیم، ولی فکر نمی‌کردیم که در همان شب حضرت اعلی در نقطه دیگری در دنیا اظهار امر کنند.

هرچند آمدن دوباره مسیح را به‌ظاهر ندیدم، اما در همان تاریخ به ظهور جدید او مطمئن شدم و همیشه این احساس روحانی با من همراه بود. وقتی خبر ظهور آیین جدید را از یک بهائی شنیدم فوراً نظرم جلب شد و با چشم روح آنچه را که در قلبم پنهان بود دیدم.

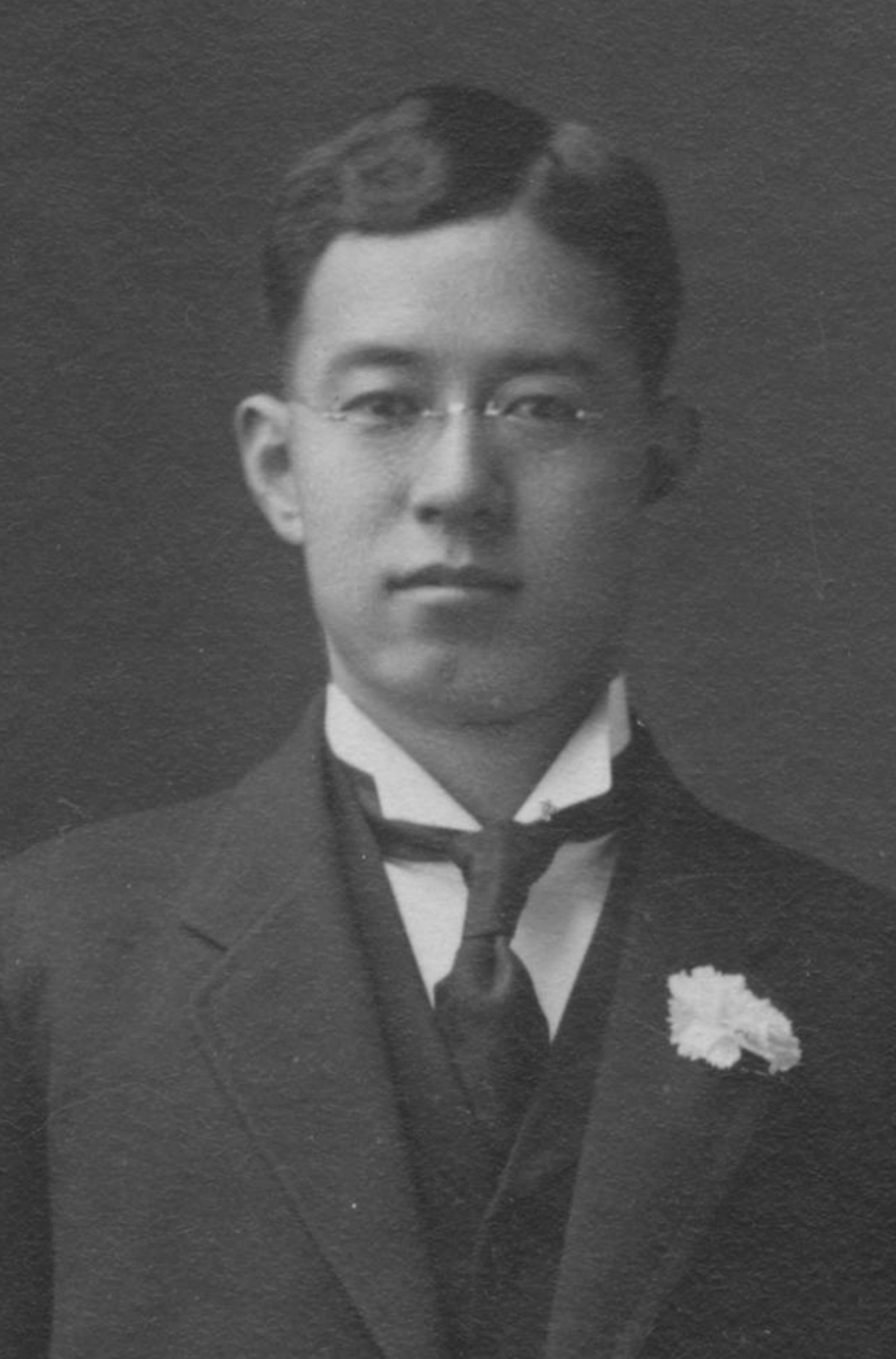
از دوره جوانی و از همان زمان اظهار امر حضرت اعلی به آیین جدید ایمان دارم و امیدوارم حضرت عبدالبهاء ایمان من را به دوره کهن‌سالی‌ام

محدود نفرمایند تا باوجود بیماری و ناتوانی شاد و خرسند شوم.

خواندن این نامه حال انسان را دگرگون می‌کرد. دکتر یونس خان نامه را مطالعه کرد. معمولاً بعد از ترجمه نامه‌ها مختصری از آن را با خط قرمز در بالای صفحه می‌نوشت تا هنگام پاسخ‌دادن حضرت عبدالبهاء دوباره آن را ببینند. دکتر یونس خان نمی‌دانست این سی‌چهل صفحه پرشور را چگونه خلاصه کند که منظور را برساند، تا آنکه یک بیت شعر از سعدی به خاطرش آمد و با خط قرمز نوشت:

همه عمر برندارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشست



اولین شخص ژاپنی که به آیین بهائی ایمان آورد خدمتکار خانم هلن گودال (Helen Goodall)، از بهائیان کالیفرنیا، بود. این خانم در نامه‌ای به حضرت عبدالبهاء نوشت: من خدمتکارم را با آیین بهائی آشنا کرده‌ام و تقاضا دارم تأیید الهی شامل حال او شود تا بتواند در آینده خالصانه خدمت کند.

دکتر یونس‌خان نامه این خانم همراه با نامه خدمتکارش، یاماموتو (Yamamoto)، به زبان ژاپنی را به حضرت عبدالبهاء تقدیم کرد.

حضرت عبدالبهاء از یونس‌خان پرسیدند: خب، مگر تو ژاپنی بلدی؟ دکتر یونس‌خان گفت: خیر قربان، انگلیسی‌اش را هم کم‌وبیش می‌دانم. لبخندی زدند و فرمودند: پس با این نامه چه کنم؟

دکتر یونس‌خان تعظیمی کرد و جوابی نداد.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: بسیار خوب، ما هم به جمال‌مبارک توجه

می‌کنیم و جواب می‌نویسیم.

فردا صبح دکتر یونس‌خان دو لوح از حضرت عبدالبهاء در پاسخ به آن دو نامه را به انگلیسی ترجمه کرد و فرستاد. بعداً چند نامه دیگر هم از یاماموتو رسید. همان‌طور که خانم گودال آرزو داشت، یاماموتو برای گسترش آیین بهائی خالصانه خدمت کرد و موفقیت‌های شایانی نصیبش شد.

تا کی صبر کنم؟ سرم سرما می خورد!

حمام‌های دوران قدیم نامناسب و غیربهداشتی بود. دکتر یونس‌خان و حاجی میرزا حیدرعلی پس از مشورت با همدیگر، تصمیم گرفتند از معمار ماهری بخواهند تا حمام ساده‌ای در خانه حضرت عبدالبهاء بسازد. معمار از حضرت عبدالبهاء اجازه خواست تا این افتخار را به او بدهند. حضرت عبدالبهاء پذیرفتند.

او فوراً مصالح لازم را آماده کرد و به کمک بهائیان یک حمام فلزی و دیگر وسایل لازم را خرید. سه روز پس از آغاز بنایی، همه بهائیان برای ملاقات حضرت عبدالبهاء جمع شدند. حضرت عبدالبهاء از معمار پرسیدند: حمام تمام شد؟ معمار با اضطراب پاسخ داد: خیر قربان! مشغولم.

حضرت عبدالبهاء دوباره پرسیدند: پس کی تمام می‌شود؟ بعد با تبسمی ادامه دادند: حکایت من و شما حکایت آن مرد عرب است که سه سال سرش بی کلاه بود و در کوچه و بازار و در سرما و گرما و در برف و باران با سر برهنه می‌گشت. مرد نیکوکاری او را دید و دلش به رحم آمد و تصمیم گرفت برایش کلاهی تهیه کند. همراه مرد عرب به پارچه‌فروشی رفت. به محض اینکه پارچه‌فروش توپ پارچه را باز کرد تا اندازه بگیرد، عرب سر برهنه فوراً یک سر پارچه را گرفت و با عجله دور سر خود پیچید. پارچه‌فروش گفت: صبر کن اندازه بگیرم. مرد عرب گفت: تا کی صبر کنم؟ سرم سرما می خورد!

شش سال تلاش به هدر نرفت

پزشک معروفی در عکا زندگی می‌کرد. او با آیین بهائی دشمنی داشت؛ با این حال حضرت عبدالبهاء او را برای درمان چند بیمار فرا خواندند. او هم پذیرفت و بیمارها را به خوبی درمان کرد، اما صورت‌حسابی برای حضرت عبدالبهاء فرستاد که ده برابر بیشتر از مقدار معمول بود. حضرت عبدالبهاء فوراً مبلغ را پرداختند و این حکایت شوخ طبعانه را برای احبا بیان کردند:

در زمان‌های قدیم فردی به مصر مهاجرت کرد تا قیافه‌شناسی بیاموزد. بعد از شش سال تمرین و تلاش به وطنش بازگشت. او با خوش حالی با قاطرش سفر می‌کرد و در بین راه به چهره افراد نگاه می‌کرد تا اخلاق و ویژگی‌های آن‌ها را پیدا کند. روزی یک نفر را از دور دید که آثار حسادت، طمع و فرومایگی از چهره‌اش پدیدار بود. مرد ناشناس لبخند زنان نزدیک شد و با فروتنی سلام کرد و گفت: جناب شیخ، از کجا می‌آیید و کجا تشریف می‌برید؟

شیخ گفت: از مصر می‌آیم و به فلان شهر می‌روم و امشب در فلان روستا توقف می‌کنم.

مرد ناشناس گفت: ای آقا، روستا دور است و دیروقت شده است. منزل من نزدیک است.

گر خانه محقر است و تاریک بر دیده روشن نشانم
خوش حال می شوم با حضور پرمهرتان ساعتی به ما افتخار بدهید.

شیخ متوجه شد که گفتار و رفتار مرد ناشناس با چهره او متفاوت است. شیخ دعوت را قبول کرد و به خانه او رفت. میزبان خوش رو وسایل پذیرایی را آماده کرد. پی در پی چای، قهوه، شیرینی، شربت و قلیان می آورد و با اصرار و محبت از مهمان عزیز پذیرایی شرافتمندانه ای می کرد. شیخ در دل آه کشید و با خود گفت: شش سال زحمت بیجا کشیدم؛ همه بی اعتبار است. شب شد و هنگام شام غذاهای متنوع، یکی پس از دیگری، آماده شد. شیخ به سفره نگاه کرد و آه کشید: ای دادا! چه اشتباهی کردم. من این جوانمرد گشاده دست را از آدم خسیس تشخیص ندادم.

فردا صبح، قبل از طلوع آفتاب، خواست حرکت کند. میزبان مهربان مانع شد و به هر زبانی بود او را به ناهاری دیگر دعوت کرد و دوباره تشریفات کامل را فراهم کرد. خلاصه، سه شبانه روز به همین ترتیب با اصرار از شیخ پذیرایی کرد، تا اینکه مهمان قاطعانه تصمیم گرفت که برود. میزبان قاطر را تمیز و آماده کرد و با احترام رکاب را گرفت و شیخ را بر قاطر سوار کرد و افسار را محکم گرفت و یک پاکت به او داد. شیخ تصور کرد که آن پاکت هدیه ای برای ادامه مخارج سفر است. خطاب به میزبان گفت: این پاکت دیگر برای چیست؟ میزبان جواب داد: این صورت حساب شماست.

مهمان پرسید: چه حسابی؟

میزبان فوراً تغییر شکل داد و از زیر نقاب تزویر و ریا بیرون آمد و پیشانی را در هم کشید و با ترش رویی گفت: پس این ها که خوردی مفت بود؟
شیخ کمی به خود آمد، پاکت را گشود و دید که میزبان صد برابر

قیمت آنچه خورده و نخورده را در این ورقه حساب کرده است.
شیخ چنین پولی همراه نداشت. ناچار پیاده شد و افسار قاطر و خورجین و همه وسایلش را به میزبان داد و پیاده به راه افتاد و دم به دم سجده کرد و گفت: خدا را شکر! شش سال تلاش به هدر نرفت.

او را این قدر هم دوست ندارم

آیا می دانید که:

حضرت عبدالبهاء می فرمایند:
 حیوان نظیر انسان در نزد اهل حقیقت بسیار
 عزیز است لهذا انسان باید بانسان و حیوان
 هر دو مهربان باشد و بقدر امکان در راحت و
 محافظت حیوان بکوشد.

و نیز می فرمایند:
 اطفال را از صغر نوعی تربیت نمائید که
 بی نهایت بحیوان رؤف و مهربان باشند.

همچنین ایشان برای شفا و راحتی حیوانات
 مناجاتی دارند.

روزی حضرت عبدالبهاء حکایتی بیان کردند:

فقری در کنار سگ خود در بیابان گریه زاری می کرد. مسافر رهگذری از او پرسید چرا بی قراری می کنی و ناراحت است.

فقری پاسخ داد: این حیوان همراه من بود و همه جا پاسبانی می کرد و حالا در این بیابان بی آب و علف از گرسنگی دارد می میرد. نمی دانم چه کنم.

مسافر هم توشه راه نداشت و دلش به حال آن فقری سوخت و گفت: مردن سگ این همه گریه زاری ندارد. ناله فقری بیشتر شد: ای وای! این سگ نیست، هم سفر و همدم دائمی من است. مرا بارها از خطر نجات داده است و در وفاداری سنگ تمام گذاشته است. خلاصه آن قدر گفت که مسافر به گریه افتاد و زارزار گریست.

ساعتی گذشت و مسافر رهگذر بلند شد تا به راه خود ادامه دهد. هنگام بلند شدن دست خود را بر کوله بار مرد فقری تکیه داد. همین که فشاری وارد آورد، صدای خرد شدن شنید و پرسید که در این کوله بار چیست؟

مرد فقری گفت: نان خشک است و توشه راه من است.

مسافر رهگذر گفت: پس چرا از این نان به این حیوان نمی دهی؟

مرد فقری که از این سخن خوشش نیامد با لحن تند پاسخ داد: او را

این قدر هم دوست ندارم که از نان خود به او بدهم!

۱۹ طمع کار

حضرت عبدالبهاء با همهٔ مردم بسیار مهربان بودند. بخشنندگی ایشان زبانزد همه بود. روزی یکی از بزرگان شهر به ملاقات حضرت عبدالبهاء آمد. حضرت عبدالبهاء دکتر یونس‌خان را هم احضار کردند و به او فرمودند: این عبا را به دوش شیخ بپنداز. عبايي که به شیخ بخشیدند عباي بسیار خوبی بود که در ایران دوخته شده بود.

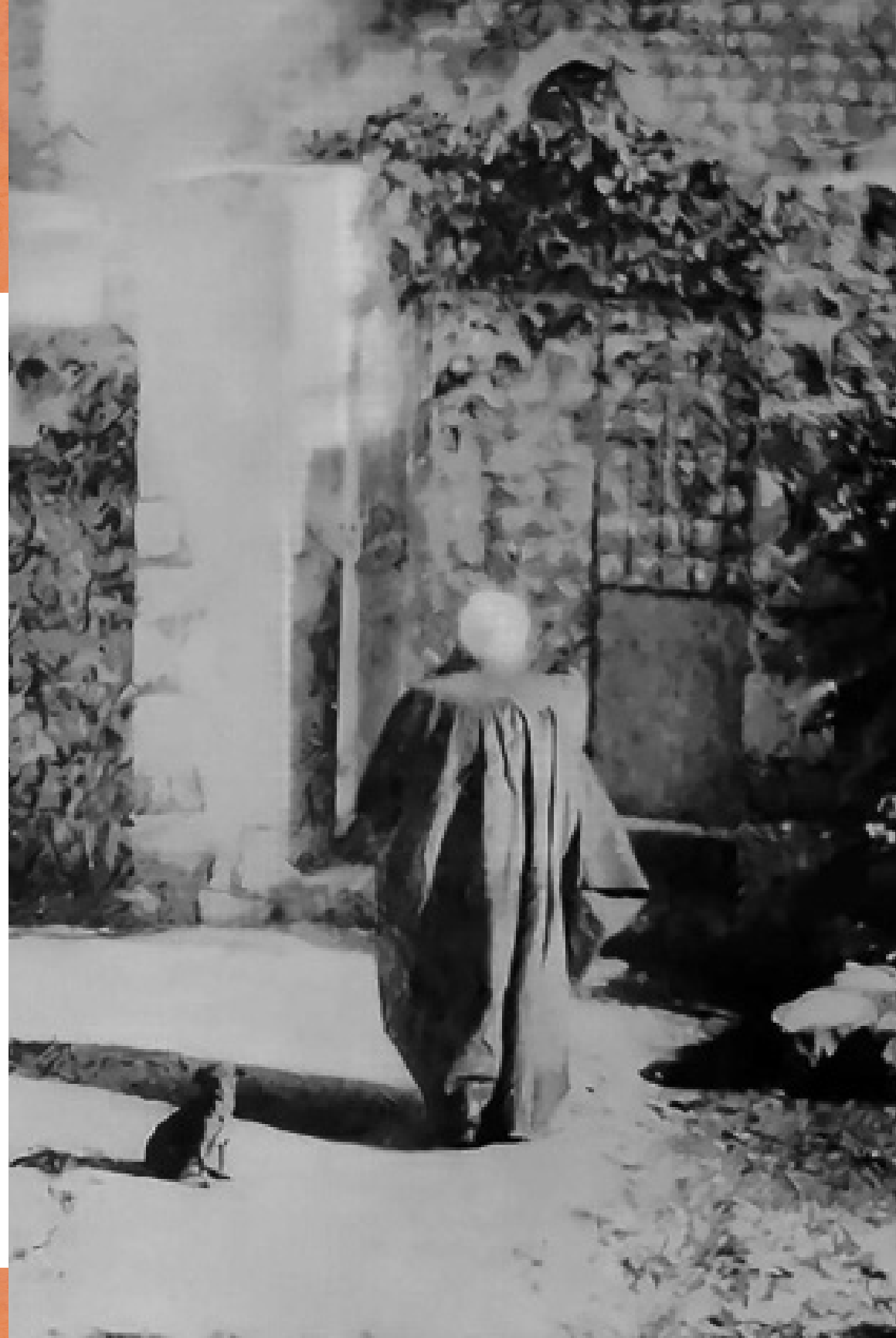
حضرت عبدالبهاء مشغول نوشتن بودند. یونس‌خان عباي تاشده را باز کرد و خوب تکان داد. شیخ هم ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بعد یونس‌خان عبا را به دوش شیخ انداخت. شیخ انگشتان خود را تندتند بر گُرک عبا می‌کشید و زیر لب غرغر می‌کرد.

حضرت عبدالبهاء سرشان را بلند کردند و فرمودند: بفرمایید بنشینید. شیخ همچنان ایستاده و ناراحت بود.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: چه شده؟

شیخ گفت: افندی، این عبا از پنبه است.

حضرت عبدالبهاء بلند شدند و فرمودند: این عبا از پنبه نیست. از عباهاي معروف ایرانی است که دیروز با پست وارد شد و امروز آن را به تو دادم. عباي خود من عباي پنبهٔ ارزان‌قیمت است. دو مجیدی (واحد پول



عثمانی) خریده‌ام، ولی عباى تو را در ایران ده مجیدى خریده‌اند، به‌اضافه پول پست و گمرک.

حضرت عبدالبهاء این بیانات را با چنان مهربانى و فروتنی‌ای فرمودند که قلب انسان به درد می‌آمد.

بعد اضافه کردند: تو می‌دانی، من کسی نیستم که عباى خوب را خودم بپوشم و عباى بد را ببخشم. حالا بیا امتحان کنیم.

از اتاق کوچک محل کارشان خارج شدند و در اتاقی دیگر نزدیک روشنایی پنجره ایستادند و یک قوطی کبریت خواستند. با صبر و حوصله مقداری از کرک عباى شیخ را کردند و با کبریت آتش زدند و دودش را زیر بینی شیخ نگره داشتند و پس از آن پشم سوخته را نزدیک چشم شیخ بردند. شیخ قانع شد. بعد مقداری از کرک عباى خود را کردند و به همان ترتیب سوزاندند و دودش را به مشام شیخ رساندند تا شیخ مطمئن شد که عباى حضرت عبدالبهاء از پنبه است.

بعد دوباره فرمودند: شیخ، اگر من عباى خوبی پوشیده بودم و عباى بدی به تو می‌دادم، حق داشتی اعتراض کنی. حالا دیدی که من عباى خوب را به تو دادم و عباى پنبه را خودم پوشیدم. سزاوار این بود که حتی اگر عباى پنبه به تو می‌دادم، مرا نمی‌رنجاندی. بهتر بود آن را قبول می‌کردی و یک عباى دیگر هم از من می‌خواستی، نه آنکه مرا محزون کنی. همین که شیخ سرش را به پایین انداخت خجالت کشیدن او را نپسندیدند و فرمودند: غمگین نباش. پول یک عباى دیگر را هم نقداً به تو می‌دهم. بعد امر فرمودند پانزده مجیدى هم به شیخ داده شود.

بعد از اینکه شیخ رفت حضرت عبدالبهاء با لحن اندوهگین به دکتر

یونس‌خان فرمودند: می‌بینی چه روزگاری دارم...

فردای آن روز شیخ عبا و پول را به یکی از احبا پس داد. موضوع به اطلاع حضرت عبدالبهاء رسید. فرمودند: اشکالی ندارد. امانت را نگره دارید. شیخ پشیمان می‌شود و می‌آید.

چند روز بعد شیخ آمد و ابراز پشیمانی کرد و امانت را محرمانه پس گرفت. بعد از آن هم باز به خانه حضرت عبدالبهاء می‌رفت و ایشان با همان سخاوت و بخشندگی همیشگی با او ملاقات می‌کردند.



۲۰

یا عزیزی یا بریکول

توماس بریکول (Thomas Breakwell)، یکی از جوانان تازه‌بهائی انگلیسی، وارد عکا شد. او خیلی در ارض‌اقدس نماند، ولی به‌حدی شور و اشتیاق داشت که همه حاضران را منقلب کرد. شور و اشتعال بریکول در خانه حضرت عبدالبهاء به‌قدری بود که تا قرن‌ها نام و یادش در تاریخ باقی خواهد ماند.

بریکول موقع ملاقات با حضرت عبدالبهاء محو تماشای ایشان می‌شد. روز خداحافظی ناراحت و بی‌تاب بود. حضرت عبدالبهاء به او فرمودند: به پاریس برو و همان‌جا بمان.

بریکول با دکتر یونس‌خان هم خداحافظی کرد و اجازه خواست گهگاه با هم نامه‌نگاری کنند تا همیشه بوی خوش عکا به‌وسیله نامه‌ها به مشامش برسد. او سوار کشتی شد. نگاهش همچنان به سمت ساحل و منزل حضرت عبدالبهاء خیره مانده بود. با سوزوگداز مناجات می‌خواند. از ساحل دور می‌شد و اشک می‌ریخت.

بعد از مدتی، اولین نامه از بریکول به دست یونس‌خان در عکا رسید. نوشته بود: همان‌طور که حضرت عبدالبهاء خواسته بودند، در پاریس مانده‌ام. لطفاً از ایشان بپرسید اگر پدر یا مادرم مُردند، آیا اجازه دارم برای مراسم خاک‌سپاری یکی دو روز به لندن بروم؟ ولی بلافاصله در زیر همان

مطلب این را اضافه کرد: لازم نیست این موضوع را به حضرت عبدالبهاء بگویید، زیرا حضرت مسیح در انجیل می‌فرمایند: بگذارید مرده‌ها را مرده‌ها دفن کنند.

دکتر یونس‌خان مطلب را به اطلاع حضرت عبدالبهاء رساند. ایشان با لبخند فرمودند: بنویس امروز زنده‌ها باید مرده‌ها را دفن کنند. بعد از مدتی نامه دیگری از بریکول رسید. نوشته بود: پدر و مادرم اصرار می‌کنند که به لندن بروم. در جواب آن‌ها نوشته‌ام که اراده حضرت عبدالبهاء این است که در پاریس بمانم. افسوس که بیشتر عمرشان سپری شده است و هنوز با آیین بهائی و حضرت عبدالبهاء آشنا نشده‌اند. آرزو دارم، به تأیید الهی، آن‌ها را با آیین جدید آشنا کنم. اما من کجا و این موهبت بزرگ کجا! لطفاً مرا در حضور حضرت عبدالبهاء یاد کنید.

دکتر یونس‌خان این مطلب را به اطلاع حضرت عبدالبهاء رساند. در جواب فرمودند: بنویس تأیید شامل حالت می‌شود؛ تبلیغ می‌شوند. دکتر یونس‌خان جواب را برایش فرستاد. دو هفته بعد نامه دیگری از او رسید که نوشته بود: والدینم آمده‌اند تا مرا ببرند. پدرم را تبلیغ کردم و نامه‌اش را که در آن ابراز ایمان کرده است همراه این نامه می‌فرستم. مادرم هم مهربان است. اما من می‌خواهم به خدا نزدیک‌تر شوم. اگر ایرانی بودم، آرزوی شهادت می‌کردم. در حق من دعا کنید. پاریس را ترک نخواهم کرد.

دکتر یونس‌خان مطلب او را به اطلاع حضرت عبدالبهاء رساندند و نامه ایمان پدر سال‌خورده‌اش را نیز تقدیم کردند. حضرت عبدالبهاء حتی یک کلمه بیان نفرمودند. چند روز بعد لوحی به افتخار او نوشتند

که برایش فرستاده شد.

دو هفته بعد نامه دیگری از او رسید که نوشته بود: بیمار شده‌ام، سل گرفته‌ام و در بیمارستان مخصوص در تب و تاب عشق می‌گذازم، اما مسرورم. محتوای نامه بریکول به اطلاع حضرت عبدالبهاء رسید. جوابی ندادند. تا مدتی نامه‌های او هر دو هفته می‌رسید. نامه‌ها بر روی کاغذهایی سبزرنگ در دو یا سه صفحه کوچک نوشته می‌شد. دکتر یونس‌خان این نامه‌ها را جمع می‌کرد و برای هرکس می‌خواند، حالش دگرگون می‌شد. مطالب بریکول به اطلاع حضرت عبدالبهاء می‌رسید.

گاهی می‌فرمودند: تکبیر برسان. وقتی که جوابی نمی‌دادند معلوم بود که رابطه عاشق و معشوق طوری است که نیازی به نوشتن نیست. عاقبت نامه‌ای از او رسید که نوشته بود: سرمست شراب بلا و راضی به رضای الهی هستم. لطفاً مرا در حضور حضرت عبدالبهاء یاد کنید.

دیگر خبری از این جوان پر شور و حرارت نرسید. روزی دکتر یونس‌خان پشت سر حضرت عبدالبهاء به سمت ساحل راه می‌رفت. یک مرتبه حضرت عبدالبهاء فرمودند: یونس‌خان خبر داری؟

دکتر یونس‌خان گفت: خیر.

فرمودند: بریکول صعود کرده است. من خیلی ناراحت شدم. زیارت‌نامه مؤثری برای او نوشته‌ام، به طوری که در هنگام نوشتن دو بار گریه کردم. باید خوب ترجمه کنی که هرکس می‌خواند متأثر شود.

معلوم نبود خبر درگذشت بریکول را چه کسی به ایشان داده بود. حضرت عبدالبهاء در آن زیارت‌نامه چند بار می‌فرمایند: «یا عزیزی یا بریکول»

در تمام دنیا عده زیادی به آیین بهائی ایمان آوردند و در راه پیشرفت جوامع نوپای بهائی بسیار تلاش کردند. یکی از آنها خانمی به نام لوا گتسینگر (Lua Getsinger) بود که همراه همسرش برای ملاقات با حضرت عبدالبهاء مدتی در حیفا اقامت کرد. او به اعضای خانواده حضرت عبدالبهاء انگلیسی درس می داد. شوروشوق ایمانی لوا به حدی بود که هرکس را منقلب می کرد. او عاشق و شیدای حضرت عبدالبهاء بود و در خدمت گوی سبقت از دوستان می ربود.

مدتی بود که فکر عجیبی به ذهنش رسیده بود. او مرتب دعا و آرزو می کرد که در راه انتشار آیین بهائی شهید شود. از احبا خواهش می کرد که دعا کنند تا او به آرزویش برسد. بارها با چشم اشک بار همین درخواست را از حضرت عبدالبهاء کرد. التماس می کرد اجازه دهند به ایران برود و مانند جناب طاهره، به قیمت جاننش، خبر آیین جدید را به گوش همه برساند، اما حضرت عبدالبهاء نپذیرفتند. دعاهایی از حضرت اعلی می خواند تا آرزویش برآورده شود، ولی نتیجه نداد.

وقتی خبر شهادت عده ای از احبای ایران به ارض اقدس رسید، دوباره اختیارش را از دست داد و هریک از احبا را که می دید همچون ابر بهاری می گریست، به حدی که برخی برایش دعا می کردند تا او شهید شود.

یک سال گذشت. خبری از پدر و مادر بریکول نبود. یک روز حضرت عبدالبهاء دکتر یونس خان را برای ترجمه نامه های رسیده احضار کردند. وقتی که پاکت های بسته را نگاه می کردند یک مرتبه یکی از آنها را انتخاب کردند و فرمودند: چه عطر خوشی از این پاکت به مشام می رسد. زود این را باز کن ببین از کجاست.

دکتر یونس خان پاکت را با سرعت باز کرد. یک نامه و یک کارت پستال خوش رنگ بود. یک برگ گل بنفشه فرنگی به آن چسبیده بود و با خط طلایی نوشته بود: «نمرده است، در ملکوت الهی زنده است!» در نامه نوشته شده بود: «این گل از مزار بریکول چیده شده است.»

دکتر یونس خان مطلب را به اطلاع حضرت عبدالبهاء رساند. ایشان ناگهان از جایشان بلند شدند، نامه را گرفتند و بر پیشانی شان گذاشتند. اشکشان جاری شد.

نامه پدر و مادر بریکول بود. خدا را شکر کرده بودند که فرزندشان با ایمان و محبت به حضرت عبدالبهاء از این عالم رفته است.

بعدها بهائیان پاریس حکایت های بسیار تأثیرگذاری از او بیان کردند. از جمله می گفتند وقتی بریکول در بیمارستان بستری بود همه بیماران و پزشکان و پرستاران را از شدت اشتعال و ایمان خود تحت تأثیر قرار داده بود و همه را به ظهور جدید الهی دعوت می کرد. بعضی از شنیدن صحبت هایش تعجب می کردند و بعضی سرزنشش می کردند و به او می گفتند: تو خواهی مُرد.

او هم با لبخندی ملیح و آرام می گفت: من نمی میرم؛ به ملکوت پدر آسمانی می روم و در حق شما دعا می کنم.



از هر کرانه تیرِ دعا کرده‌ام روان شاید کزین میانه یکی کارگر شود

روزی حضرت عبدالبهاء به لوا فرمودند: کشته‌شدن شأن و مقامی ندارد، چه بسا انسان‌هایی که ظاهراً شهید نشده‌اند، اما شهید راه حق محسوب می‌شوند و چه بسا انسان‌هایی که کشته شده‌اند، ولی به مقام شهادت نرسیده‌اند. شهادت مقام بلند و ارجمندی است که جمال مبارک به هرکس بخواهند عنایت می‌فرمایند. انسان ممکن است کشته نشود، اما به این مقام برسد. من در حق تو دعا می‌کنم که به مقام شهادت برسی. اصل شهادت خدمت است. تو الحمدلله به خدمت قائمی. من در حق تو دعا می‌کنم و این مقام را می‌طلبم. مطمئن باش.

بالاخره بعد از یک سال نصیحت‌های حضرت عبدالبهاء در او اثر کرد و آرام شد و از آنچه خواست خداوند بود اطاعت کرد.

آتش عشق و اشتیاق لوا زبانه می‌کشید و قدرت زیادی به گفتارش می‌بخشید. بارها، به دستور حضرت عبدالبهاء، با افرادی ملاقات کرد که خودخواه یا خودرأی بودند. اشتعال روحانی و حرارت گفتار لوا آن فرد را فروتن می‌کرد و غرور و خودرأیی را فراموش می‌کرد.

لوا در زمان خداحافظی و ترک عکا چهره‌ای نورانی و روحانی داشت، گویا فرشته‌ای آسمانی به صورت انسان درآمده است. حضرت عبدالبهاء به دکتر یونس‌خان فرمودند: چهره‌ی لوا را دیدی؟ دیدی چه حالتی پیدا کرده بود؟

دکتر یونس‌خان گفت: بله، دیدم و خیلی حیرت کردم. این نتیجه‌ی تربیت روحانی براساس آموزه‌های حضرت بهاءالله است.

لوا ارض اقدس را ترک کرد و عده‌ای را مجذوب آیین جدید ساخت. او چند بیت شعر به انگلیسی سرود که دکتر یونس‌خان به فارسی ترجمه کرد:

کشته شدن شأن و مقامی ندارد، چه بسا
انسان‌هایی که ظاهراً شهید نشده‌اند،
اما شهید راه حق محسوب می‌شوند و
چه بسا انسان‌هایی که کشته شده‌اند،
ولی به مقام شهادت نرسیده‌اند.
شهادت مقام بلند و ارجمندی است
که جمال مبارک به هر کس بخواهند
عنایت می‌فرمایند. انسان ممکن است
کشته نشود، اما به این مقام برسد.
من در حق تو دعا می‌کنم که به مقام
شهادت برسی. اصل شهادت خدمت
است. تو الحمدلله به خدمت قائمی.
من در حق تو دعا می‌کنم و این مقام را
می‌طلبم. مطمئن باش.

با من بیا در این سفر ای کردگار من
تا نشکند ز غصه دل بی‌قرار من
ترک جهان بگفته‌ام اندر رضای تو
گر جان کنی قبول زهی افتخار من
تنها اگر چه می‌روم این را ولیک
خواهم ببینم آنکه تویی در کنار من
در این جهان که کان گناه است و خوان غم
غیر از تو نیست کس که شود غمگسار من
ترک من از وفا مکن ای دوست گو ببین
تنها چگونه می‌گذرد روزگار من
جان و روان گذاشتم و بی‌تو می‌روم
مقصود من تو هستی و یاد تو یار من
آب حیات و منبع رحمت کلام توست
هر دم برای این دل زار و نزار من
من لایق تو نیستم اما هر آنچه هست
من بنده تو و تو خداوندگار من
بنگر به عین رحمت و از لطف خود ببین
جان گناهکار من و حال زار من
از راه مکرمت بشنو ای ملیک من
این عجز و این تضرع لیل و نهار من
تو ملجأ و ملاذ منی هر کجا روم
در انزوا و عزلت و در اضطراب من

محبت شدید و عشق وافر بهائیان به حضرت بهاءالله، حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امرالله همیشه ذوق سفر به عکا و حیفا برای زیارت را در دل احبا زنده نگه می‌دارد. بهائیان از همان سال‌های اولیه تاکنون، زیارت اماکن متبرکه را فرصت و موقعیت بسیار گران‌بهایی می‌شمردند.

دکتر یونس‌خان افروخته نیز روش زیارت احبا در آن زمان را توضیح می‌دهد که در آن سال‌ها بهائیان هنگام ورود به ارض اقدس از شدت فرح و سرور می‌خندیدند و موقع خداحافظی می‌گریستند، زیرا دوری از مولایشان بسیار ناگوار بود. دکتر یونس‌خان می‌نویسد: حضرت عبدالبهاء احبا را به‌تدریج مرخص می‌کردند، ولی به نظر می‌رسید که مرا نگه می‌دارند، گرچه از ایشان چیزی به‌صراحت در این باره نشنیده بودم. من با احبا در مسافرخانه خوش‌وخرم بودم و از دیدار حضرت عبدالبهاء و زیارت روضه مبارکه (قبله بهائیان) بسیار مسرور بودم، تا روزی که ناگهان خبر رسید که حضرت عبدالبهاء همه زائران را مرخص کرده‌اند و دستور داده‌اند همگی باید تا هفته دیگر حرکت کنند. این خبر بسیار ناگوار مرا تکان داد. با عجله به ملاقات حضرت عبدالبهاء رفتم. به ایشان گفتم: چون دل‌بستگی به هیچ‌جای دنیا ندارم، گمان می‌کردم همیشه اینجا خواهم ماند. ایشان با نهایت مهربانی فرمودند: بسیار خوب، تو باید با ما باشی.

من از شدت شوق دیوانه‌وار به مسافرخانه آمدم و به حاضران گفتم: الحمدلله از مرگ نجات یافتم!

ولی بعد به این فکر کردم که اگر من عاشق حقیقی حضرت عبدالبهاء هستم، باید همان کاری را انجام دهم که ایشان می‌خواهند و نباید برخلاف رضایتشان عمل کنم. با همین فکر و خیال‌ها تا صبح نخوابیدم.

بعد از ظهر روز بعد به ملاقات حضرت عبدالبهاء رفتم و به ایشان گفتم: قربانت گردم، دیشب از فکر نخوابیدم. ترسیدم به‌خاطر تقاضای گستاخانه من، و برخلاف خواست خود، اجازه داده باشید در ارض اقدس بمانم. حالا پشیمانم.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: استغفرالله، استغفرالله! این اراده من بود. مطمئن باش هیچ‌چیز در عالم جز شکستن عهد و میثاق الهی پشیمانی ندارد. هرچه می‌خواهی بخواه؛ همان میل و اراده من است. مطمئن باش. خوش‌به‌حال یونس‌خان که با افکار و رفتار خالصانه‌اش «معتمد» و امین حضرت عبدالبهاء بود.

هیچ‌چیز در عالم
جز شکستن عهد و میثاق الهی
پشیمانی ندارد.

خواهشی از تو دارم که باید قبول کنی

روزی دکتر یونس خان افروخته در اتاق کار خود سرگرم ترجمه نامه‌های احبا و نیز الواح و مکاتیب حضرت عبدالبهاء بود. ناگهان سرش را بلند کرد و حضرت عبدالبهاء را دید که در مقابل میز ایستاده‌اند. فوراً بلند شد و ادای احترام کرد.

حضرت عبدالبهاء فرمودند: یونس خان، خواهشی از تو دارم که باید قبول کنی. چاره‌ای نداری، باید بپذیری!

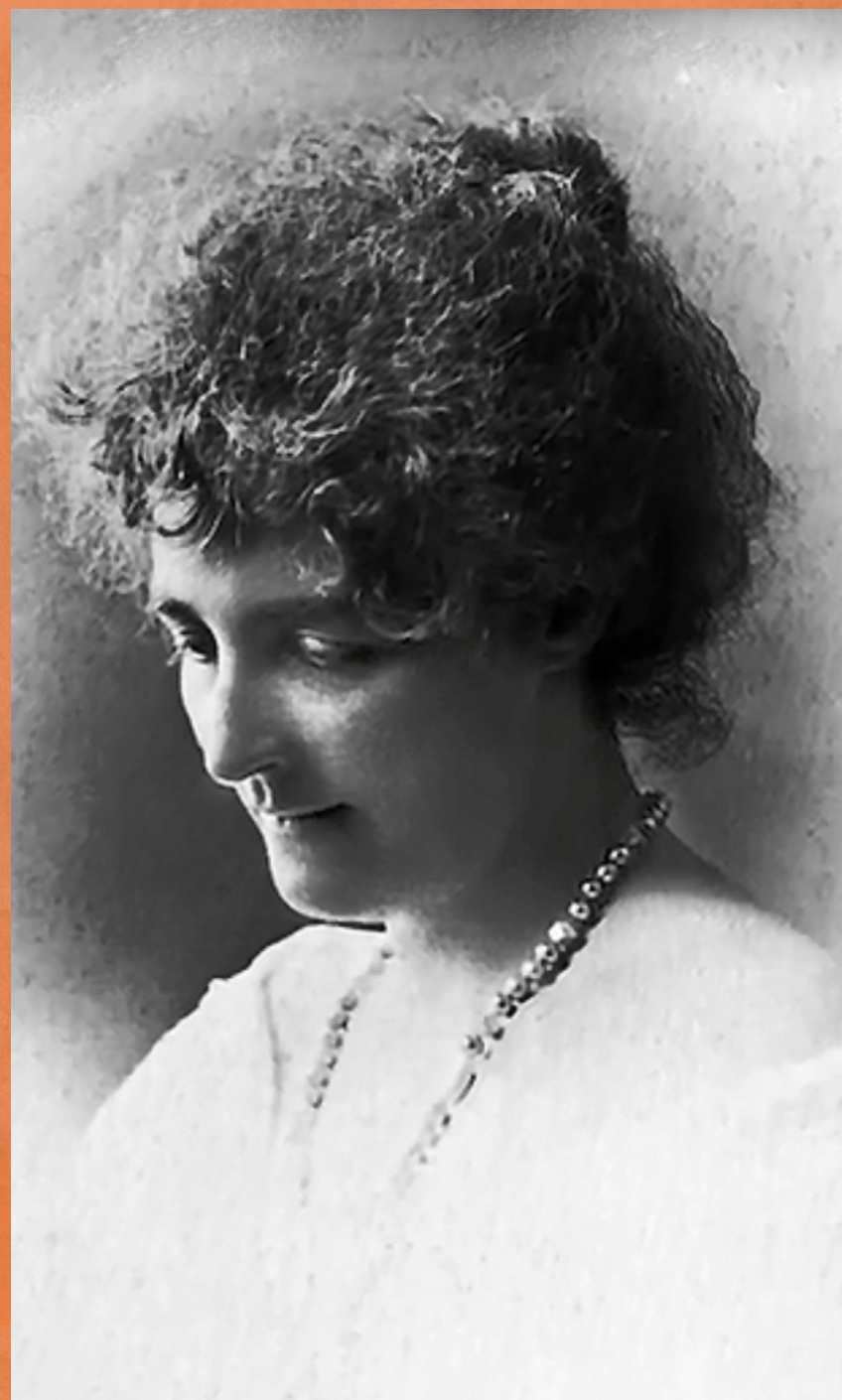
پاسخ به این گونه درخواست‌های حضرت عبدالبهاء همیشه با عشق فراوان و سرور قلبی احبا همراه بود. یونس خان نیز لبخند زد و به نشانه اطاعت پذیرفت.

بعد فرمودند: روزی یک ساعت به کودکان بهائی انگلیسی تدریس کنید. آقا میرزا نورالدین هم یک ساعت فارسی درس می‌دهند.

از فردای آن روز یک کلاس درس در مسافرخانه تشکیل شد. میز و نیمکت تهیه شد. دانش‌آموزان تقریباً بیست نفر بودند و به دو گروه تقسیم می‌شدند. آموزش با سرعت پیش می‌رفت. کودکان بهائی در آن زمان در عکا علاوه بر زبان فارسی و انگلیسی و حساب و بقیه درس‌ها، باید حرفه‌ای مثل کفاشی، نجاری یا خیاطی هم می‌آموختند. در سال‌های قبل نیز همین‌طور بود. جناب مشکین قلم به کودکان خوش‌نویسی آموزش

می‌داد و جناب زین‌المقریین زبان عربی و مطالعه آثار بهائی را یاد می‌داد. حضرت عبدالبهاء، باوجود مشغله فراوان، به آموزش و پرورش کودکان توجه ویژه‌ای می‌کردند. شخصاً هر چند هفته یک بار به کلاس‌ها سرکشی می‌کردند و از هریک از دانش‌آموزان درس می‌پرسیدند. بر امتحانات دوره‌ای که هر سه ماه برگزار می‌شد نظارت دقیق داشتند. علاوه بر این، هر هفته روزهای جمعه نکات و راهنمایی‌های راه‌گشایی برای تربیت کودکان و تشویق آن‌ها بیان می‌فرمودند. این توجه ویژه حضرت عبدالبهاء به حدی بود که انسان حیرت می‌کرد و نشان می‌داد آموزش و پرورش کودکان در آیین بهائی خیلی اهمیت دارد.

سارا لوییذا بلامفیلد (Sara Louisa Blomfield)، نویسنده و فعال حقوق زنان، کودکان، زندانیان و حیوانات در لندن، با آیین بهائی آشنا شد و سپس ایمان آورد. در سال‌های ۱۹۱۱ و ۱۹۱۳ میزبان حضرت عبدالبهاء بود. حضرت عبدالبهاء او را «ستاره‌خانم» نامیدند. او مثل بسیاری از بهائیان غربی خاطرات ارزنده خود را ثبت کرد. او حکایت‌های بهائیه‌خانم، حضرت ورقه علیا، را در کتاب شاهراه منتخب جمع‌آوری کرد. حکایت‌های زیر از این کتاب است.



حضرت ورقه علیا، خواهر کوچک‌تر حضرت عبدالبهاء، روزهای خوش دوران کودکی را به خاطر می‌آوردند. ایشان می‌گفتند:

با پدر بزرگوار و مادر عزیزم و برادر محبوبم، که دو سال از من بزرگ‌تر بود، در کمال ناز و نعمت زندگی می‌کردیم. پدرم میرزا حسینعلی نوری بود و با آسیه‌خانم ازدواج کرده بود. پدر و مادر عزیزم هر دو از فرزندان دو وزیر دربار پادشاهی ایران بودند و ثروت فراوانی داشتند. چهل قاطر جهیزیه مادرم برای خانه شوهر را حمل می‌کردند. شش ماه قبل از ازدواج مادرم، زرگری به خانه آنها رفت و جواهراتی ساخت. مثلاً دکمه‌های لباس مادرم از طلای جواهرنشان بود.

وقتی ما را از طهران به بغداد تبعید کردند، همین دکمه‌ها را فروختیم و برای تهیه غذا و رفع گرسنگی خرجشان کردیم. کاش مادرم را می‌دیدید؛ بلندقامت و زیبا بود و چشم‌هایش آبی تیره بود. مثل مرواریدی درخشان و گلی زیبا و خندان در میان زنان بود.

از کسانی که مادرم را در دوران جوانی دیده بودند شنیده‌ام که او دختری بسیار عاقل و باهوش بود. قلب بسیار مهربانی داشت و همه اطرافیان را به خود جذب می‌کرد. هر جا وارد می‌شد با اخلاق نیک و صفات ممتازش آن محیط را پر از عشق و سرور می‌کرد. آرام و متین بود و دور از

هرگونه خودخواهی و خودپسندی. من او را همیشه مانند ملکه‌ای باشکوه و دوست‌داشتنی به خاطر می‌آورم.

از همان روزهای اول ازدواج پدر و مادرم آنها کمتر در مجالس اشرافی شرکت می‌کردند و به تشریفات طبقه ثروتمند آن زمان کمتر توجه می‌کردند و، در عوض، اوقات خود را صرف رسیدگی و کمک به مستمندان و درماندگان می‌کردند.

هرکس به خانه ما می‌آمد، ناامید بر نمی‌گشت. لطف و کمک پدر و مادرم همیشه شامل حال همه بود. خیلی وقت‌ها زنان بینوا نزد مادرم می‌آمدند و داستان تهی‌دستی خود را برایش شرح می‌دادند تا از محبت و کمک او بهره‌مند شوند و آرامش خاطر بیابند. هر زن و کودک دردمندی که به چهره نورانی او نگاه می‌کرد، نگرانی و اضطرابش برطرف می‌شد و هر نیازمندی که از او کمک می‌خواست، خوش‌حال و امیدوار خانه ما را ترک می‌کرد. در آن زمان پدرم را به نام «پدر بینوایان» و مادرم را به اسم «مادر تسلی‌دهنده» می‌شناختند و به همین اسم‌ها صدایشان می‌زدند. چه روزهای خوشی بود و چه دوران فرح‌بخشی.

گاهی با پدر و مادر و برادرم، عباس (حضرت عبدالبهاء)، به ییلاق می‌رفتیم. در باغ‌های زیبا و پر از گل‌های رنگارنگ و میوه‌های خوش‌گوار با هم بازی می‌کردیم. آن روزها خیلی زود سپری شد و حالا خاطراتی مبهم از آن به یاد دارم.

حضرت ورقه علیا، خواهر کوچک‌تر حضرت عبدالبهاء، تعریف می‌کردند: یکی از روزهای سخت زندگی را هرگز فراموش نمی‌کنم. در آن زمان شش سال داشتم. شنیدم یک جوان بابی از روی نادانی به ناصرالدین‌شاه تیراندازی کرده است. شاه فقط کمی مجروح شد، اما بسیار عصبانی شد و وقتی فهمید آن جوان نادان بابی بوده است، بهانه خوبی به دستش آمد تا همه بابی‌ها را از بین ببرد. پدرم، حضرت بهاء‌الله، آن موقع در شهر نبود و در خانه ییلاقی در افجه به سر می‌برد. ناگهان یکی از خدمتکارها دوان‌دوان با عجله و شتاب وارد خانه شد و به مادرم گفت: خانم! آقا را دستگیر کردند. من ایشان را دیدم که پیاده می‌رفتند؛ کفش به پا نداشتند و پاهایشان غرق در خون بود؛ کلاه بر سرشان نبود؛ لباس‌هایشان پاره شده بود و زنجیری بر گردنشان انداخته بودند؛ مردم دشنام می‌دادند و کتکشان می‌زدند. من طاقت نیاوردم و آمدم به شما خبر بدهم که چاره‌ای بیندیشید.

رنگ از رخسار مادر بیچاره‌ام پرید. خیلی نگران شد. اشک در چشمانش حلقه زد. من و برادرم، عباس، از شنیدن این خبر به گریه افتادیم، زیرا علاقه زیادی به پدرمان داشتیم.

در مدت کوتاهی تمام خدمتکاران و فامیل و دوستان خانه ما را ترک کردند. هیچ‌کس از ترس جرئت نداشت با ما ابراز آشنایی کند. فقط

اسفندیار، یکی از خدمتکارهای باوفا، همراه با یکی از زنان خدمتکار در خانه‌مان ماندند.

اسباب‌اثاثیه خانه ما غارت شد و چیزی باقی نماند. میرزا موسی، عموی عزیزم، به پدر و همه ما محبت و لطف مخصوصی داشت و مادرم را با سه فرزندش از شر بدخواهان نجات داد. او توانست بعضی چیزهای گران‌بها را از دستبرد غارتگران محفوظ نگاه دارد. مادرم بعداً آن اشیا را می‌فروخت و پول آن را به زندانبان می‌داد تا اجازه دهد برای پدرم غذا ببرند.

ما در خانه کوچکی نزدیک زندان زندگی می‌کردیم. مادرم زحمات و صدمات عجیبی را تحمل می‌کرد. هروقت به خاطر می‌آورم، غمگین می‌شوم. واقعاً قدرت و توانایی او در تحمل سختی‌ها ستودنی بود.

محل حبس پدرم بسیار کثیف بود. با چند پله به زیرزمینی تاریک، نمناک و پر از حشرات موزی می‌رسید. بوی عفونت و آلودگی تحمل‌ناپذیر بود. حدود چهل نفر از بابی‌ها در این دخمه تنگ و تاریک زندانی بودند. پدر من هم در این زیرزمین تاریک زیر زنجیر نشسته بود. پنج نفر از بابی‌ها با او هم‌زنجیر بودند. پدرم چهار ماه در این سیاه‌چال تاریک زندانی بود. شما آن منظره هولناک را برای خودتان فقط مجسم کنید و ببینید چقدر دشوار است کسی که در ناز و نعمت زندگی می‌کرده حالا باید چهار ماه را در این محل بسیار کثیف بگذراند. علاوه بر این، هر حرکت یکی از هم‌زنجیری‌ها درد بسیار زیادی برای دیگران ایجاد می‌کرد. برای همین، کسی نمی‌توانست بخوابد. به زندانیان غذا و آب هم نمی‌دادند. مادرم به‌سختی غذا و آب به سیاه‌چال می‌رساند. اما در این شرایط بسیار دشوار نه تنها روح توانای بابی‌های زندانی شکست نخورد، بلکه شهادت در راه

حضرت اعلیٰ آرزوی فرد فرد آن‌ها بود. دعا و مناجات می‌خواندند و اشعار زیبا و دل‌نشین می‌سرودند.

هر روز صبح یکی از این مردان دلاور و ازجان‌گذشته را از سیاه‌چال بیرون می‌بردند و به وحشیانه‌ترین شکل شهید می‌کردند. در آن موقع بای‌های بی‌گناهی را که می‌خواستند به قتل برسانند بین اصناف مختلف، مثل نجارها و قصاب‌ها و کشاورزها، تقسیم می‌کردند تا هرکس با ابزار شغل خود بای‌ها را بکشد. وقتی بای‌ها را به میدان قتل می‌بردند، آن‌ها با اشتیاق به راه می‌افتادند. در راه آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، چون بسیار مسرور بودند. آن‌ها از خدا می‌خواستند که قاتلان ناآگاه را ببخشد.

ناگهان صدای طبل بلند می‌شد تا جلادان کارشان را شروع کنند. این صدا وحشت عجیبی ایجاد می‌کرد. این صداها ی هولناک را هنوز به خاطر دارم و اغلب در گوشم طنین‌انداز است. یادم است که ما سه کودک خردسال به مادر عزیزمان پناه می‌بردیم.

مادرمان نمی‌دانست آیا امروز نوبت همسر عزیز اوست یا فرد دیگری. او نمی‌دانست آیا پدر ما تا سحر زنده خواهد ماند یا نه. مادر عزیزمان برای خبرگرفتن قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون می‌رفت. شنیدن خبرهای وحشتناک او را نگران می‌کرد.

به خاطر دارم که من تنها در خانه می‌ماندم و برادر دوساله‌ام، میرزا مهدی (غصن‌اطهر)، را در تاریکی در آغوش می‌گرفتم و از شدت تنهایی گریه می‌کردم. من آن زمان شش‌ساله بودم و بازوهای ضعیف توانایی بغل کردن کودک دوساله را نداشت. وحشت و نگرانی تمام وجودم را فراگرفته بود. از یادآوری حوادث وحشتناکی که اتفاق افتاده بود و شاهدش

بودم قلبم به تپش می‌افتاد. با خود می‌گفتم ممکن است هر لحظه مادر مهربانم به‌دست بدخواهان گرفتار شود و ما از دیدار او هم محروم شویم. آن وقت ما چه خواهیم کرد؟ افکار عجیبی به ذهن کودکانه‌ام هجوم می‌آورد. معمولاً برادرم، عباس، هم همراه مادرم از خانه بیرون می‌رفت و من و میرزا مهدی دوساله در خانه تنها می‌ماندیم. چشم به در خانه می‌دوختم و در انتظار مادر عزیز ساعت‌ها با برادرم در گوشه‌ای می‌نشستم. با هر صدایی به در خانه نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم الان مادرم برمی‌گردد و با همین امید خوش‌حال می‌شدم.

انتظار به پایان می‌رسید. مادر عزیزمان مثل خورشید تابان وارد خانه می‌شد. او را در آغوش می‌گرفتم و می‌بوسیدم. عموی عزیزمان، میرزا موسی، هم پنهانی زندگی می‌کرد و برای ملاقات مادرم می‌آمد تا از اخبار او استفاده کند. وقتی که مادرم خبرها را برای عمویم شرح می‌داد، من و عباس با دقت گوش می‌دادیم و هر جمله در روح و قلبمان تأثیر شدیدی می‌گذاشت.

یکی از اقوام ما، میرزا یوسف، در این اوضاع خطرناک به ما خیلی کمک کرد. او برای رساندن غذا به پدرمان در زندان خیلی کمک کرد و ما را در دو اتاق کوچک نزدیک سیاه‌چال سکونت داد.

هیچ‌یک از دوستان و بستگان ما از ترس بدخواهان نمی‌توانستند به خانه‌مان رفت و آمد کنند. وحشت و اضطراب همه را فراگرفته بود.

روزی میرزا یوسف باخبر شد که حاکمان می‌خواهند پدرمان را شهید کنند. این خبر تأثیر خیلی بدی بر ما گذاشت. همه نالان و گریان شدیم. ولی خوشبختانه در روز محاکمه بی‌گناهی پدرم ثابت شد و شاه متوجه

حضرت ورقه علیا، خواهر حضرت عبدالبهاء، داستان کودکی خود را چنین ادامه دادند:

پدرم از زندان آزاد شد و به خانه کوچک ما آمد. او قبل از ورود به زندان صاحب ثروت و قصر باشکوهی بود، ولی بعد از زندان وارد خانه‌ای کوچک با دو اتاق شد.

من و برادرم، عباس، از دیدار پدرمان خیلی خوش حال شدیم. خانه ما روشن شده بود و صورت پدر عزیزم مثل ماه کلبه تاریک ما را نورانی کرد. چهار ماه دوری از او برای ما تحمل‌ناپذیر بود. وقتی ما آثار زخم و جراحت گند و زنجیر را بر گردن و پاهای او دیدیم، بی‌اختیار گریه کردیم، ولی پدر عزیز ما را دل‌داری می‌داد و بلا در راه خدا را بزرگ‌ترین مایه سرور می‌دانست.

او درباره چهار ماه زندان در سیاه‌چال طهران و آسیب‌هایی که بر بدن نازنینش وارد شده بود کمتر صحبت می‌کرد. فقط گاهی مختصری از آن بلایا را بیان می‌کرد که ما طاقت شنیدن آن را نداشتیم. در عالم کودکی با ذوق و شوق عجیبی به حکایات پدرمان گوش می‌دادیم و از قدرت روح ایمان و انقطاع این انسان‌های فداکار حیرت می‌کردیم.

بابی‌هایی که در زندان با پدر عزیزمان هم‌زنجیر بودند به پدر ما علاقه

شد که پدرم در ماجرای تیراندازی هیچ‌گونه دخالتی نداشته است. میرزا یوسف شب‌هنگام به خانه ما آمد و جریان محاکمه را برای مادرم تعریف کرد. مادرم هم موضوع را به عمومیم گفت.

من و عباس این اخبار را با خوش‌حالی شنیدیم و از ذوق گریه کردیم. بی‌گناهی پدرمان ثابت شده بود و او از این زندان تاریک نجات پیدا می‌کرد. او را به زودی می‌دیدیم و از محبت پدرانه‌اش بهره‌مند می‌شدیم. این افکار کودکانه در ذهن ما جریان داشت و شادی جای غم را گرفته بود.

مدت کوتاهی گذشت و خبر رسید که به دستور دولت، قرار است ما را از ایران به شهر بغداد تبعید کنند. باید خیلی زود آماده مسافرت می‌شدیم. ده روز مهلت داده بودند، زیرا پدرم در زندان بیمار و ضعیف شده بود و به استراحت و مداوا احتیاج داشت.



و توجه خاصی داشتند و حضور او را مغتنم می‌دانستند و از بیاناتش لذت می‌بردند. پدر به آن‌ها توصیه می‌کرد صبور و شکیبا باشند. هریک از آن‌ها را که به میدان شهادت می‌بردند در نهایت فروتنی از پدرمان تقاضای عفو و بخشش و با او خداحافظی می‌کرد. پدرم همیشه شهامت آن‌ها را تحسین می‌کرد.

مادرم ده روز از پدر پرستاری کرد، تا آنکه حالش کمی بهتر شد و آماده سفر شد.

پایان مهلت ده‌روزه آغاز مشکلات ما بود. باید وسایل سفر را آماده می‌کردیم، ولی پول نداشتیم تا آن‌ها را بخریم.

مادرم آنچه از جواهرات و اشیا و اثاثیه عروسی‌اش را که باقی مانده بود و غارتگران فرصت غارت آن را پیدا نکرده بودند فروخت و چهارصد تومان تهیه کرد. با آن مبلغ مقداری خوراکی برای این سفر سخت و طولانی فراهم کرد. دولت ایران یک دینار^۱ هم خرج سفر نداد و همه مخارج بر عهده خود ما بود.

پدرم هنوز بهبودی کامل به دست نیاورده بود و بدنش ضعیف و زخمی بود. هیچ کدام از بستگان و دوستان ما جرئت نمی‌کردند برای خداحافظی به دیدنمان بیایند، چون این‌گونه خودشان هم به دردسر می‌افتادند. ما فقط با مادر بزرگم، مادر مادرم، خداحافظی کردیم.

اسفندیار، خدمتکار وفادارمان، و خدمتکار دیگرمان، پیرزنی که در غیبت پدرم ما را ترک نکرده بود، با گریه از ما خداحافظی کردند.

۱. واحد پول ایران در دوران قاجار

ما سه بچه کوچک بودیم؛ عباس هشت‌ساله بود، من شش‌ساله و میرزا مهدی دوساله. مهدی خیلی کوچک بود و مادرم تصمیم گرفت او را پیش مادر بزرگم بگذارد، گرچه دوری از او خیلی دردناک بود.

بالاخره این سفر پررنج را شروع کردیم. این مسافرت چهار هفته طول کشید. هوا بسیار سرد بود. باد سردی می‌وزید و برف زمین را پوشانده بود. در آن هوای نامساعد ما سوار بر چهارپایان مسافرت می‌کردیم. جرم ما این بود که به آیین جدید بابی ایمان آورده بودیم و حالا باید به سرزمین‌های دور تبعید می‌شدیم.

گاهی شب را در بیابان به سر می‌بردیم و چون وسایل کافی برای گرم شدن و خوابیدن نداشتیم، خیلی به ما سخت می‌گذشت.

مادر عزیزم در این سفر خیلی عذاب کشید. سوار بر قاطر راه می‌پیمود و مشقت زیادی تحمل می‌کرد، ولی هیچ‌گاه گله و شکایت نمی‌کرد، بلکه همچنان دردمندان را تسلی می‌داد و آنچه از دستش برمی‌آمد برای همه انجام می‌داد.

سفر بسیار سختی بود و خدمتکاری هم نبود که به ما کمک کند. غذا و پولمان هم قبل از رسیدن به مقصد تمام شد.

وقتی حضرت ورقه علیا سرگذشت خود را بیان می‌کردند، اشک از چشم‌های لیدی بلامفیلد جاری می‌شد. حضرت ورقه علیا به ایشان فرمودند: آن روزها خیلی ناراحت‌کننده بود و اگر بخواهم جزئیات را برای شما شرح دهم، خیلی غمگین خواهید شد.

لیدی بلامفیلد گفت: خانم عزیز! من می‌خواهم از طریق شنیدن دردها و رنج‌هایتان در غم و اندوه شما شریک باشم.

روزهای سختی و تنگ دستی

حضرت ورقه علیا فرمودند: در خاطرات گذشته‌ام جز غم و غصه چیز دیگری یافت نمی‌شود، ولی باید دانست که این حزن عینِ سرور است و این غم بزرگ‌ترین مایه شادی است، زیرا زحمت در راه خدا عینِ رحمت است و فقر در این راه بالاترین درجه بی‌نیازی است.

حضرت ورقه علیا تعریف می‌کردند:

وقتی وارد شهر بغداد شدیم، مادر عزیزم، که به ناز و نعمت عادت داشت و هیچ وقت کارهای سخت نکرده بود، فرزندان کوچکش را به حمام عمومی می‌برد و در آنجا لباس‌هایمان را هم می‌شست. آن لباس‌ها را با خود به خانه می‌آورد. خشک کردن آن‌ها در هوای سرد زمستان دردسر زیادی داشت. دست‌های نرم و لطیفش که به این کارهای سخت عادت نداشت ورم کرده بود و درد می‌کرد. در طول سفر گاهی در اتاق‌های کثیف کاروان‌سرا توقف می‌کردیم و تمام خانواده شب را در یک اتاق می‌گذرانیدیم. اتفاقی بود که نه روشنایی داشت و نه رختخواب.

پدرم هنوز بیمار بود. رنج و سختی زندان سیاه‌چال طهران او را ضعیف کرده بود. نمی‌توانست از غذاهای نامرغوب بخورد و بدنش روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. مادرم از ناخوشی پدر خیلی نگران بود و سعی می‌کرد تا جایی که از دستش برمی‌آید پدر را تقویت کند.

یک روز مادرم کمی آرد به دست آورد و شب وقتی ما برای استراحت وارد کاروان‌سرا شدیم حلوا درست کرد. در تاریکی شب به جای شکر در آن نمک ریخته بود و حلوا اصلاً خوردنی نبود. مادرم بسیار ناراحت شد.





دولت ایران چند سرباز همراه ما فرستاده بود تا ما را در مرز سرزمین عثمانی به سربازان تُرک تحویل دهند. سربازان ترک ما را تا بغداد همراهی کردند.

وقتی وارد بغداد شدیم خانهٔ کوچکی داشتیم. یک اتاق متعلق به پدر بود و در اتاق دیگر مادرم با دو کودک خود، عباس و من، زندگی می‌کرد. زن‌های عرب غالباً به دیدار ما می‌آمدند. این زن‌ها در مدت اقامت جناب طاهره در بغداد به ملاقات او می‌رفتند و ارادت خاصی به او داشتند. حالا چون شنیده بودند که عده‌ای از هم‌کیشان او به بغداد وارد شده‌اند به ملاقات ما می‌آمدند. ما در همین اتاق کوچک از مهمانان خود پذیرایی می‌کردیم.

داستان ۱:

حضرت عبدالبهاء، تذکرةالوفا (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۱.

داستان ۲:

حضرت عبدالبهاء، تذکرةالوفا (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۵.

داستان ۳:

حضرت عبدالبهاء، تذکرةالوفا (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۴۹.

داستان ۴:

حضرت عبدالبهاء، تذکرةالوفا (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۶۴.

داستان ۵:

حضرت عبدالبهاء، تذکرةالوفا (آلمان: مؤسسه مطبوعات امری آلمان، ۲۰۰۲)، ص ۶۸.

داستان ۶:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۱۷.

داستان ۷:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۲۱.

داستان ۸:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۲۲.

داستان ۹:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۳۴.

داستان ۱۰:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۵۲.

داستان ۱۱:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۳۹.

داستان ۱۲:

عزیزالله سلیمانی، مصابیح هدایت، ج ۱ (طهران: لجنة ملی نشر آثار امری، ۱۳۲۶)، ص ۱۵۷.

داستان ۱۳:

یونس افروخته، خاطرات نهساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۳۸.

داستان ۱۴:

یونس افروخته، خاطرات نهساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۵۱.

داستان ۱۵:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۵۵.

داستان ۱۶:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۵۹.

داستان ۱۷:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۶۵.

داستان ۱۸:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۷۱.

داستان ۱۹:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۳۷۷.

داستان ۲۰:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۱۷۹.

داستان ۲۱:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۱۹۶.

داستان ۲۲:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، صص ۱۱۰ و ۱۱۱.

داستان ۲۳:

یونس افروخته، خاطرات نه‌ساله (آمریکا: انتشارات کلمات، ۱۹۸۳)، ص ۲۰۶.

داستان ۲۴:

لیدی بلامفیلد، شاهراه منتخب، ترجمه منیره شیرازی و افراسیاب فیروزیان (ایلینوی: مؤسسه انتشارات بهائی ویلمت، بی‌تا)، ص ۳۵.

داستان ۲۵:

لیدی بلامفیلد، شاهراه منتخب، ترجمه منیره شیرازی و افراسیاب فیروزیان (ایلینوی:

مؤسسه انتشارات بهائی ویلمت، بی‌تا)، ص ۳۶.

داستان ۲۶:

لیدی بلامفیلد، شاهراه منتخب، ترجمه منیره شیرازی و افراسیاب فیروزیان (ایلینوی: مؤسسه انتشارات بهائی ویلمت، بی‌تا)، ص ۳۹.

داستان ۲۷:

لیدی بلامفیلد، شاهراه منتخب، ترجمه منیره شیرازی و افراسیاب فیروزیان (ایلینوی: مؤسسه انتشارات بهائی ویلمت، بی‌تا)، ص ۴۱.

Stories of the Faith for Bahá'í Children

Rewritten version
Volume 2

Stories of the Faith for Bahá'í Children
(Rewritten version, Volume 2)
Ruhi Arbab
Edited and Layout by Saba Editing Group
Cover by Dani Falcone

Palabra Publications
First edition: Florida, 2025
ISBN: 978-1-890101-96-1



Palabra Publications
www.palabrapublications.com
All rights reserved.

Ruhi Arbab



روحی ارباب از اولین مترجمان و نویسندگان معاصری است که کودکان ایرانی را با ادبیات داستانی آشنا کرد. او از کودکی به مطالعه شاهکارهای ادبی علاقه داشت و داستان هم می‌نوشت. روحی و همسرش، فروغ، همه کودکان را سرمایه‌های دنیای آینده می‌شمردند و کتاب‌های ارزشمندی برای آن‌ها منتشر کردند. روحی ارباب جایزه بهترین ترجمه سال را از «شورای کتاب کودک» دریافت کرد.

حکایات امری برای اطفال بهائی حدود شصت سال پیش با همین هدف در پنج جلد تهیه شد، بارها تجدید چاپ شد و هنوز خوانده می‌شود. همین انگیزه‌ای شد تا این مجموعه بازنویسی شود. اگر کودکان امروز بیاموزند که انسان‌ها، از هر نژاد و گروهی، یکی هستند و برتری‌ای به یکدیگر ندارند، که حقوق زنان و مردان برابر است، که باید در برابر ظلم - بدون خشونت - استقامت سازنده کرد، که رفاه حقیقی جز از راه دوستی و صلح‌طلبی ممکن نیست، و خلاصه اگر بیاموزند که متعهد به بینش حضرت بهاءالله زندگی کنند، می‌توان به آینده روشن دنیا امیدوار بود.

ISBN: 978-1-89010-196-1



9 781890 101961

